

به نام خدا

فایل عیار سنج ضد نور

نوشته

عاطفه انصاری

انتشارات شقایق

فصل اول

ضدنور

می‌دونین ضدنور یعنی چی؟ به عکس‌هایی که برخلاف تابش نور خورشید گرفته می‌شه می‌گن. عکس‌هایی که از سوژه چیزی به جز یه سایه‌ی سیاه‌رنگ باقی نمی‌ذاره.

ما یه گروهیم، یه گروه با هویت‌های مختلف و البته قلبی! کارمون همینه، تو قالب شخصیت‌های جورواجور قرار می‌گیریم و برای رسیدن به هدف و گرفتن حق‌مون تلاش می‌کنیم. حقیقت وجودمون برای کسی رو نمی‌شه و همیشه مثل یه سایه‌ی سیاه، ناشناخته باقی می‌مونه. به خاطر همین اسم ما شده ضدنور!

درست حدس زدین، ما دزدیم، اما نه دزدهای معمولی! ما هرچیزی که به نفع‌مونه می‌دزدیم! گاهی پول، گاهی اطلاعات و گاهی هم... آبرو! بستگی به شرایط داره. اشتباه نکنید، ما رابین‌هود نیستیم. هرکدوم از ما خودش به تنهایی اون‌قدر مشکلات داره که وقتی برای کمک به بقیه باقی نمی‌مونه. علاوه بر اون، دنیا اون‌قدر غرق مشکلات شده که یه لشگر رابین‌هودم کاری از دستش برنمیاد، چه برسه به یه گروه شش‌نفره!

ضدنور رئیسی نداره. هرکدوم از ما یه مهره‌ی کلیدی و حساس به

حساب میاد که نبودنش در درس‌سازه؛ البته به جز من! من بیشتر از این که توی صحنه حضور پیدا کنم پشت صحنه مشغول سیر کردن شکم پنج نفر دیگه‌م و در مواقع لزوم، مثل نخودی توی بازی وسطی وارد صحنه می‌شم و بعد... دیگه خبری ازم نیست! همین حضور کوتاه رو هم مدیون سرور خواهر بزرگ‌ترمم. دانشجوی ممتاز اما انصرافی رشته‌ی آی‌تی.

شاید اگه پدرم بدببیری نمی‌آورد و ورشکست نمی‌شد، سکنه‌ی قلبی به سراغش نمی‌اومد و سال‌های بیشتری کنار خانواده‌ش می‌موند؛ اون وقت لازم نبود مادرم از شب تا صبح پرستاری بچه‌های مردم رو به عهده بگیره و آخرشم هشت‌مون گرو نه بمونه. اون قدر نرسونیم که سرور تصمیم به انصراف بگیره و مشغول کار توی یه تولیدی بشه و نهایت استفاده از معدل بیستش بشه ساختن پاورپوینت و کار کردن با اکسل برای بچه‌های مدرسه‌ی سر خیابون!

این که می‌گن با تلاش می‌شه به همه چیز رسید، یه دروغ بزرگ و ناجوانمردانه‌س. یه دروغ که آدم‌هایی مثل ما رو سرگرم می‌کنه تا از دور خارج بشیم. موفقیت یه فرمول ساده و در عین حال سخت داره. کافیه پول رو با ارتباط جمع کنی و در مواقع لزوم اون رو منهای وجدان کنی تا به دست بیاد. ما توی ضدنور به این فرمول ساده رسیدیم و حالا داریم ازش استفاده می‌کنیم.

هدف‌های ضدنور، یا پول کافی دارن یا اطلاعات کافی برای رسیدن به پول. البته گاهی برای رفع خصومت‌های شخصی هم سراغ آدم‌ها می‌ریم و حساب‌مون رو صفر می‌کنیم. ولی هدف اصلی گرفتن حق‌مونه. حقی که خیلی از آقازاده‌ها و کله‌گنده‌های این شهر سال‌ها

فصل اول □ ۵

دارن ازش استفاده می‌کنن.

ما حریص نیستیم و رمز موفقیت‌مونم همینه. آرام و با طمانینه جلو می‌ریم. یه سوژه انتخاب و راه رسیدن به هدف‌مون از طریق اون آنالیز می‌شه و درنهایت با بهترین و کم‌خطرترین شیوه جلو می‌ریم. مهم اینه که ردی از ما به جا نمونه تا بتونیم مداوم کارمون رو انجام بدیم. به خاطر همینم هست که این بار قرعه به نام من افتاده و برای اولین بار من به عنوان مهره‌ی اصلی وارد بازی شدم.

ثانیه‌ها می‌گذرن و با هر حرکت‌شون من رو از خود واقعیم دورتر می‌کنن. دست‌های عرق کرده و قلبی که با هر تپش، اون رو تا گلوم حس می‌کنم؛ نشونه‌های هیجان بالایی هستن که می‌گذرونم. یه خطا کافیه تا همه چیز رو خراب کنم و همه‌ی اعضای گروه رو به خطر بندازم.

با صدای نفس، چشمام رو باز می‌کنم و خیره به عکس چسبیده به آینه، سعی در حفظ کردن آخرین توصیه‌هاش دارم. نگاهش اعتماد کافی رو به من نداره و همین مضطربم می‌کنه.

- فرصت زیادی نداری باده... زود باید خودت رو ثابت کنی. اگه موندگار بشی، می‌شه به ادامه کار امیدوار بود، اگه نه... این یکی هم از دست می‌دیم.

"هم"ی که به کار برد، غم عجیبی با خودش داره. دزدی کار شریفی نیست اما وقتی در شرایط ناعادلانه زندگی می‌کنی باید راه و روش زیر پا گذاشتن عدالت رو بلد باشی و گرنه تا ابد بازنده باقی می‌مونی. نفوذ کردن به اموال و اطلاعات افراد مهم اون قدری که راحت روی زبون می‌گرده ساده نیست و این مدت سوژه‌های زیادی رو

از دست دادیم. آخرین بار حتی خطر رو تا بیخ گلومون حس کردیم. نگاهم رو از عکس می‌گیرم و به تصویر مشوش نفس در آینه می‌دم. پشت سرم قرار می‌گیره و دست روی سرشونه‌م می‌ذاره.

- تنها فرصت‌مونه باده... به بادش ندی. این یکی نه دنبال لوندیه، نه می‌شه به این راحتی‌ها پا توی محل کارش گذاشت. مجتبی‌هکش کرده اما اون سیستم اصلی نیست. جایی که کار می‌کنه بهترین نیروها رو داره و احتیاجی به امثال ما نیست. همه چی تمومه باده، همه چی تموم. فقط شانس ما گفته و کسی تا حالا شکمش رو خوب سیر نکرده. صندلی رو می‌چرخونه و این بار مستقیم توی چشمم زل می‌زنه، شاید فکر می‌کنه این جوریه بهتر شیرفهم می‌شم.

- مستش کن باده... مست عطر خوش غذاهایی که می‌پزی. جمله‌ش زیادی کلیشه‌ای و سینماییه، اما من به روی خودم نمی‌ارم و سعی می‌کنم برخلاف اضطراب درونم، شبیه آدم‌های مطمئن و کاربلد به نظر بیام؛ ولی راهی به ذهنم نمی‌رسه. مجتبی‌ه هر وقت قراره کارش رو شروع کنه و وارد یه سیستم بشه، اول یه هایپ می‌خوره و بعدش هدفون مشکی رنگش رو می‌ذاره توی گوشش و بی‌توجه به آدم‌های دیگه، کارش رو می‌کنه. سرور موهاش رو محکم بالای سرش می‌بنده و نفس... نفس کار خاصی نمی‌کنه، فقط قبل از انجام هر کار مهمی، لبش رو از تو گاز می‌گیره.

مسخره‌س ولی در این شرایط من توی این فکرم که چه حرکتی رو برای خودم انتخاب کنم تا یه ژست خاص و جذاب داشته باشم. احساس می‌کنم یه کم عرق کردم و این اصلاً خوب نیست. خیره به چشم‌های نامطمئن نفس حرفی می‌زنم که ربطی به صحبت‌مون نداره.

فصل اول □ ۷

- می‌شه کولر رو یه کم زیاد کنی؟
- ابروه‌هاش بالا می‌پره، اما خیلی زود خودش رو جمع می‌کنه و سمت کلید کولر می‌ره و اون رو روی دور تند می‌ذاره و با این کارش من یه کم نفس می‌کشم. حالا مغزم بهتر کار می‌کنه.
- باید چی کار کنم نفس؟
- هیچی. غذا بپز. فقط کافیه موندگار بشی. بقیه‌ش رو ما راهنماییت می‌کنیم. نمی‌خوام از الان گیج بشی.
- سر تکون می‌دم.
- چی دوست داره؟
- چشم‌اش برق می‌زنه و این یعنی من بالاخره یه کلام حرف حسابی زدم.
- شریف می‌گفت عاشق نوتلاس! هر رستورانی هم که می‌ره غذاهای گوشتی سفارش می‌ده، اما انگار اونی که خیلی براش خاصه استیک هستش!
- دوباره ترس سراغم میاد. موهایی که برای اولین بار تا این حد کوتاه کردم رو پشت گوشم می‌دم. هنوز با رنگ طلایی جدیدش راحت نیستم و همینم روی منجم می‌ره. کلافه می‌شم و درحالی که گوشه‌ی پیشونیم رو ماساژ می‌دم، بهش پشت می‌کنم.
- دسر خوب بلدم اما غذاهای خارجی تازه یاد گرفتم...
- صندلی رو می‌چرخونه و دوباره توی چشم‌ام زل می‌زنه.
- الان وقت فکر کردن به این چیزا نیست. هرچی بلدی بپز، هرکاری می‌تونی بکن، فقط توی اون خراب‌شده جا باز کن.
- "باشه" ی‌آرومی در جوابش می‌گم و با اومدن سُرور حس بهتری

۸ □ ضد نور

پیدا می‌کنم.

نگاهش برخلاف نفس آروم و بدون تشویشه. البته این ویژگی همیشگیه سرور هستش. توی بدترین شرایط زندگی هم می‌تونه خونسرد پلک بزنه و خیره به بخار چایی که از ماگ بزرگ قرمزش خارج می‌شه، لم بده و نفس عمیق بکشه و فکر چاره باشه. نگاهم می‌کنه و با یه لبخند ملیح می‌پرسه که آروم هستم یا نه؟

- می‌ترسم سرور، اگه خراب کنم چی؟

روی تخت اتاق نفس می‌شینه و پاهاش رو دراز می‌کنه.

- چی نداره که، هروقت خراب کردی می‌ریم سراغ یه راه دیگه.

این دقیقا همون جوایبه که منتظرش بودم. گوشیش رو از توی جیب

شلوار جینش بیرون می‌کشه و خیلی عادی می‌پرسه:

- می‌خوام ماشین بگیرم. آماده‌ای؟

راهی جز آمادگی ندارم، پس سر تکون می‌دم و سراغ مانتو سفید و شال آبی رنگی که تازه خریدم می‌رم. لباسام رو تن می‌کنم و بعد از چک کردن خودم توی آینه، با دیدن موهای طلایی رنگی که به زیبایی سشوار کشیده شده، با خودم فکر می‌کنم که در اولین فرصت باید یه ماسک موی حسابی بخرم!

از خونه خارج می‌شم و درحالی‌که از خرده فرمایشات اضافی و ناکارآمد نفس کلافه‌م، فقط "باشه" می‌گم. سرور بغلم می‌کنه و برای آروم کردن من توی گوشم پیچ می‌زنه:

- به هیچ‌کدوم از حرفاش اهمیت نده، فقط خودت باش.

بغلم می‌کنم و بعد از چک کردن مشخصات ماشین سوار می‌شم و

این اولین قدم خاص و متفاوتیه که من بعد از بیست و چهار سال در

از مسیرهای مختلف عبور می‌کنم و با رد کردن یک‌به‌یک‌شون تصویر این شهر متفاوت می‌شه. من از خونه‌های قدیمی و آپارتمان‌های نوسازی که هیچ سنخیتی با بافت قدیمی خیابون‌ها ندارند حرکت رو شروع کردم و حالا که مسیریاب می‌گه تا پونزده دقیقه دیگه به مقصدم می‌رسم، همه چیز شکل دیگه‌ای گرفته.

اسم بعضی از ماشین‌ها رو نمی‌دونم و خونه‌های زیادی توی دیدم نیست. تا چشم کار می‌کنه فروشگاه‌های لوکس با کالاهای قیمتی؛ حتی درخت‌های کنار خیابونم سرزنده‌تر هستن و سر به فلک می‌کشن. انگار حتی آفتابم تصمیم گرفته بهشون بیشتر بتابه. اولین بار نیست که توی این محله‌ها پا می‌ذارم، اما اولین باره که دارم داروندار خودمون رو با دارایی این آدم‌ها مقایسه می‌کنم و این سوال برام پیش میاد که وقت تقسیم کردن این همه سرمایه، ما کجا بودیم و اون‌ها کجا که سهم ما این قدر کم شد و سهم این‌ها این قدر زیاد! چطور که ما در طول روز، هشت نه ساعت کار می‌کنیم و نمی‌رسیم؛ اما اینا با نصف زمانی هم که ما برای تلاش مون می‌ذاریم، ده برابرش رو پارو می‌کنن! ماشین وارد یکی از فرعی می‌شه و از این جا به بعد یه سر بالاییه که تا چشم کار می‌کنه دور و اطرافش پر از خونه‌های درست و حسابیه. نماهای شیک و گرون‌قیمت و تک‌وتوک آدم‌هایی که ظاهرشون، تعریف حسابی می‌طلبه. از تعداد پیاده‌ها کم شده و اکثرا سواره هستن. ماشین باز هم می‌پیچه و وارد یه خیابون دیگه می‌شه. تعداد کم خونه‌ها خبر از وسعت زیادشون می‌ده. با صدای زنی که رسیدن به

مقصد رو اعلام می‌کنه توجهم به دور و اطراف جلب می‌شه. راننده که از اول مسیر روزهی سکوت گرفته بالاخره با گفتن «همین جاس؟» افطار می‌کنه.

بدون این که مطمئن باشم، "بله" می‌گم و بعد از حساب کردن کرایه، پیاده می‌شم. با یه نگاه سرسری، پلاک شماره‌ی پنج رو پیدا می‌کنم و به سمتش می‌رم. برخلاف تصورم، نه خبری از نگهبان‌های مسلح و سیاه‌پوش هست و نه ظاهر خونه خیلی تجملاتیه. تنها چیزی که به چشمم میاد دوربین‌های مداربسته‌ای هست که جلوی در نصب شدن. زنگ می‌زنم و بعد از چند لحظه، صدای زنی که جوان به نظر میاد به گوشم می‌رسه.

- بله؟

جلوی دوربین قرار می‌گیرم.

- سلام. مشتاق هستم... سپیده مشتاق، برای آشپزی.

- بفرمایید.

در باز می‌شه و وارد می‌شم. حیاط خیلی بزرگی جلوی چشم نیست اما گلکاری حرفه‌ای و چشم‌نوازی داره. مسیر کوتاه رو طی می‌کنم و به محض رسیدنم به ورودی خونه، در باز می‌شه و خانم میانسالی در چهارچوب در قرار می‌گیره. بلیز کرم آستین بلند با دامن قهوه‌ای لمه پوشیده و روسری کوچیکی هم‌رنگ دامنش روی سر بسته. موهای سفید جلوی سرش از زیر روسری بیرون زده و پوستش کمی گل انداخته. تپل نیست اما صورتش گرد و دوست‌داشتنیه.

با راهنماییش وارد می‌شم. برخلاف بیرون، داخل خونه پر از اجناس لوکس و خاصه! جزءبه‌جزء این اسباب و لوازم، گرون‌قیمت بودن شون

فصل اول □ ۱۱

رو فریاد می‌زنم. از مقابل نشیمن که مبل‌های مجلل با ترکیب طوسی و سبز دارن می‌گذریم و وارد آشپزخانه‌ی بزرگی که روبه‌روش قرار داره می‌شیم. اولین چیزی که به چشمم میاد کابینتای های گلسیه که با رنگ سفیدشون دلبری می‌کنن. بعد از اون با دیدن جزیره‌ای که چهارتا صندلی ناهارخوری طوسی رنگ زیرش قرار داره به وجد میام. چراغ‌های طلایی‌رنگی که از سقف بالای سرش آویزونه و یه حباب شیشه‌ای بزرگ روشون قرار داره باعث می‌شه برای اولین بار توی زندگی‌م شبیه ندید بدیدا رفتار کنم و با هر نگاهم تک‌تک وسایل رو بخورم.

خدا بهشون رحم کنه. این‌طور که من دهانم باز مونده، هر لحظه منتظرم یه چیزی از یه جایی بشکنه یا حداقل ترک برداره! صد درصد من تا الان این خونه رو با صاحب‌خونه‌ای که فقط عکس جذابش رو دیدم، چشم زدم.

تک‌به‌تک لوازم با ترکیب روشن طوسی و سفیدشون وسط اون آشپزخونه برام دلبری می‌کنن. تا الان می‌ترسیدم اما حالا ذوق کار کردن بین این لوازم داره من رو به این‌جا موندن و هر کاری که بچه‌ها بخوان ترغیب می‌کنه مخصوصا اون گاز رومیزی سفید و اون هود شبیه لوستری که از بالای سرش آویزونه.

اگه بدون پیش‌زمینه و اطلاعاتی که دارم وارد این فضا می‌شدم هیچ‌وقت به ذهنم نمی‌رسید که برای یه پسر مجرد سی و چند ساله باشه.

- بشین دخترجان.

با صدای خانمی که حتی اسمش رو هم نمی‌دونم دست از آنالیز

کردن خونه برمی دارم. به چشم‌هاش نگاه می‌کنم و با یه تشکر کنارش روی یکی از اون صندلی‌های طوسی جا می‌گیرم.

- شما خیلی کم سن‌وسالی! چند ساله که آشپزی می‌کنی؟

به قول مجتبی، از این جا به بعد وارد بحث فنی ماجرا می‌شیم. سعی می‌کنم توی جلد همون شخصیتی که این مدت برام ساختن فرو برم. من الان سپیده مشتاق هستم. بیست و شش سال سن دارم و یه اردیبهشت‌ماهی مهربونم. لیسانس روانشناسی دارم و دوتا دوره‌ی کامل از بهترین کلاس‌های آشپزی رو گذروندم. از دار دنیا یه برادر سی‌وسه ساله دارم که بعد از فوت پدر و مادرم پایه‌پای هم داریم کار می‌کنیم تا مخارج زندگی مون رو دربیاریم. ساکن یکی از محله‌های مرکزی شهر هستیم و خونه‌ی اجاره‌ای داریم. اصالت مادرم به یزد و پدرم به شیراز می‌رسه. چهار سال سابقه‌ی کار توی دوتا آشپزخونه دارم و از پونزده‌سالگی آشپزی می‌کنم. اسم برادرم سامان و به قول مجتبی یه مردادماهی مغروره! معلم خصوصیه و زبان تدریس می‌کنه و درآمد ماهیانه‌ش بد نیست. به زودی قراره با نامزدش ازدواج کنه و همین باعث تنهاتر شدن من می‌شه.

البته همه‌ی این پیشینه و اصالت رو مدیون دوتا فاکتور مهم هستیم. اول مجتبی و سر‌نترسش برای هک کردن سازمان ثبت‌احوال و بعد از اون مهارت ستودنیه شریف در کارکردن با نرم‌افزار فتوشاپ. رسیدن به خواسته‌ها در عصر اطلاعات و ارتباطات خیلی ساده‌تر از اون چیزیه که من تصور می‌کردم. توی عصر اطلاعات همه‌چیز خلاصه می‌شه در صفر و یک. با وارد کردن چندتا صفر و یک درست و حساب شده به سیستم کامپیوتر، می‌شه باده رو تبدیل کرد به سپیده!

فصل اول □ ۱۳

خنده داره اما فقط چندتا کلیک و کدگذاری لازم بود تا من یه جورایی یه دختر شیرازی تودل برو باشم.

فقط خدا می‌دونه اون روزی که مجتبی اطلاعات «سپیده مشتاق» رو وارد بایگانی یکی از دانشگاه‌های نیمه‌دولتی کشور می‌کرد، تا چه حد از اون اُفت فشاری که شب کنکورم داشتم حرص خوردم و موجب تفریح بچه‌های تیم شدم. بدترین بخش زمانی بود که شریف، لیسانس روانشناسی رو گذاشت کف دستم و قول داد اگه این پروژه موفقیت‌آمیز باشه، خودش مدرک فوق‌لیسانس رو توی هر رشته‌ای که بخوام برام بیاره!

- یازده... یازده ساله که آشپزی می‌کنم.

ابروهای خانم میانسال خوش‌پوش بالا می‌پره و نامطمئن نگاهم می‌کنه. سر تکون می‌ده.

- به هر حال بی‌دلیل که شما رو معرفی نکردن... حتماً دلیلی داشته. فقط این رو بگم، دو هفته آزمایشی کار می‌کنید، اگه آقا راضی بودن، درباره‌ی همکاری طولانی مدت صحبت می‌کنیم.

- باشه. چشم. تا خدا چی بخواد.

انگار از جوابم خوشش میاد. لبخند مهربونی می‌زنه و ادامه می‌ده:

- چندتا مدرک آشپزی داری شما؟

نفس گفته بود لازم نیست برای همه‌چیز نقش بازی کنم. می‌تونم درباره آشپزی و حرفه‌ای که بلدم تا جایی که به هویت قلابیم لطمه نزنه صادق باشم.

- دوتا... آشپزی ایرانی و شیرینی‌پزی. دارم دوره‌ی یه سری غذاهای فرنگی رو هم می‌بینم. دسرم خیلی خوب بلدم بپزم. دوره ندیدما...

تجربی یاد گرفتیم.

سر تکون می‌ده. حس می‌گه از خود من بدش نیومده و این یه امتیاز مثبت محسوب می‌شه اما خب حس من به تنهایی برای موندگاریم کافی نیست و من باید توی این دو هفته سنگ تموم بذارم.

- یه وقتایی ممکنه مجبور بشید شب این‌جا بمونید. مشکلی با این قضیه ندارید؟

من نه، اما بدون شک مامان اگه خونه باشه مشکل داره. ولی خب، دروغ که حناق نیست!

- اگه زیاد نباشه، مشکلی نیست... بالاخره توی هرکاری شرایط خاص پیش میاد.

نفس گفته هرطور شده توی این خراب‌شده جا باز کنم و این‌طور که معلومه این خانم حتی اگه خدمتکار هم باشه، نظرش برای آقای خونه مهمه که نشسته و داره زیر و روی من رو آنالیز می‌کنه.

- فقط... من تنها که قرار نیست بمونم؟ خدمه‌ی دیگه هم هستن؟

از حرفی که زدم خوشش میاد و راحت‌تر از قبل جواب می‌ده:

- آره دخترم... من خودم همیشه هستم. از این بابت خیالت راحت باشه. می‌بینی که آقا خونه و زندگیش رو کلا به من سپرده. اکثر وقتا هم نیست، فقط یه زمان تولدی، جشنی از این چیزا اگه باشه مجبوریم از شب قبل بمونیم.

لبخند خجالت‌زده‌ای می‌زنم و سعی می‌کنم در قالب دختر محبوب و ماخوذ به حیا باقی بمونم.

تا الان دوتا موضوع مهم رو فهمیدم، اول این‌که این خانم همه‌کاره، شاید از جیک‌وپوک آقاشم خبر داشته باشه و بتونم در آینده از

فصل اول □ ۱۵

اطلاعاتش کمک بگیرم. دوم این که بعضی شب‌ها باید این‌جا بمونم و این هم می‌تونه امتیاز به حساب بیاد.

گُلوم از استرس خشک شده و دلم یه لیوان آب‌خنک می‌خواد اما هیچ خبری از یه پذیرایی خشک‌وخالی هم نیست. انگار که سن‌وسال کمم باعث شده این خانم نمی‌دونم چی‌کاره، شمشیرش رو برام از رو ببنده. قبل از این که استرس کار دستم بده بحث رو به سمتی که باید بره می‌کشونم.

- بیخشید من از کی باید کارم رو شروع کنم؟

- از همین امروز می‌تونی شروع کنی اما خود آقا نیست. اگه بخوای می‌تونی بری از فردا بیای. شاید لازم باشه خودشونم باهات یه صحبتی داشته باشن.

بیشتر از این توان این‌جا موندن ندارم. ترجیح می‌دم برم و فردا پیام. باید همه‌ی چیزهایی که امروز دیدم و شنیدم رو تخلیه کنم. سریع از جا بلند می‌شم. قصد رفتن دارم، اما با دیدن صورت متعجب زن به این نتیجه می‌رسم که رفتن چندان به نفعم نیست. احتمالاً با این جمله قصد محک زدن من رو داشته تا ببینه چقدر کاری هستم و قرار نیست پول مفت از آقاش بگیرم. برای جمع‌وجور کردن واکنشم لبخند می‌زنم.

- به نظرم بهتره از همین الان شروع کنیم.

سمت جزیره خوش رنگ‌ولعاب می‌رم و از توی کیفم دفترچه و خودکاری بیرون می‌کشم.

- خب خانوم...

به چشم‌هاش نگاه می‌کنم تا خودش رو معرفی کنه.

- شیرین... اسمم شیرینه.

الحق که اسمش برازنده‌ی صورت دوست داشتتیه شیرین و سفیدشه.

- خب شیرین خانوم، من برای شروع باید یه چیزایی رو بدونم. اگه اشکال نداره امروز وقت تون رو بگیرم.

بلند می‌شه و به سمت آشپزخونه میاد. لبخندزنان به قصد دم کردن چای، سراغ سماور برقی سفید رنگی که روی کابینت دلبری می‌کنه، می‌ره.

اگه اشتباه نکنم الان بالای پنج میلیون قیمت داره. آخرین بار، سه ماه پیش، وقتی می‌خواستیم به پیشنهاد من برای هدیه‌ی روز مادر کتری برقی بخریم، چهار میلیون و پونصد بود. البته ما پول مون نرسید و از آقاصمد که با وانت جنس میاره توی کوچه، یه کتری قوری هشتصد تومنی برداشتیم و با چهارتا قسط تسویه‌ش کردیم.

- پپرس دخترجان. بالاخره قراره این جا کار کنی.

سعی می‌کنم به این که من یه سپیده‌ی قلبی هستم فکر نکنم. به جاش مثل باده رفتار کنم. این باده است که قراره با آشپزی موندگار بشه!

- خب اول این که آقای سعادت به ادویه یا چاشنی خاصی حساسیت ندارن؟

چشماش می‌خندن ولی من نمی‌تونم تشخیص بدم از این که دارم زیرویم سلیقه‌ی آفاش رو بیرون می‌کشم خوشحال شده یا از این که چیزهای بیشتری از من می‌دونه و به قول معروف سرتره!

قوری رو که حالا پر از مخلوط چای و آب‌جوش شده، روی کتری برقی می‌ذاره و به سمت من میاد. انگار که نشستن روی این

فصل اول □ ۱۷

صندلی‌های پایه بلند براش مشکله، چون فقط بهشون تکیه می‌زنه.
- به چیزی که حساسیت نداره، فقط از غذاهای شیرین خوشش نمی‌آد.

- چه غذایی رو بیشتر دوست دارن؟

تک‌خنده با مزه‌ای می‌زنه و گره روسریش رو شل می‌کنه.

- هر غذایی که گوشتش بیشتر باشه. مرده دیگه.

بی‌اهمیت به شالی که از سرم سُرخورده، موهام رو پشت گوش می‌دم و سوالی که بیشتر از همه توی این مدت ذهنم رو به خودش مشغول کرده می‌پرسم:

- این‌طور که شما می‌گید، آشپزی کردن براشون کار سختی به نظر

نمیاد؛ پس چرا این همه آشپز عوض کردن؟

ابروهاش از تعجب بالا می‌پرن و من تازه متوجه می‌شم چه سوتی بدی دادم. توی دلم خداخدا می‌کنم که متوجه نشده باشه اما با سوالی که می‌پرسه می‌فهمم خدا به انسان عقل داده که برای هر خرابکاری ریزودرشتی وقتش رو نگیره.

- شما از کجا می‌دونی کلی آشپز اومده و رفته؟!

لبخند گشادی می‌زنم و اولین چرتی که به ذهنم می‌رسه رو به

زبون میارم.

- بالاخره پیشنهاد کار توی خونه‌ی کسی مثل آقای سعادت کم

چیزی نیست. اونم برای دختری مثل من که به هیچ جایی وصل

نیست! حق داشتم پرس‌وجو کنم دیگه!

قانع می‌شه و به جای سوال، جواب می‌ده:

- چی بگم ولله... از قدیم گفتن کره‌ی زیادی رو...

با دیدن خنده‌ی من حرفش رو می‌خوره و سر تکون می‌ده.
 - ولله بهترین آشپزها اومدن و رفتن ولی آقا بعد چندوقت از هرکدوم یه ایرادی گرفته و رد کرده رفته، وگرنه من خودمم از پس آشپزی برای یه پسر مجرد برميام.

هوای خونه مطبوعه اما استرس باعث عرق کردنم شده. قبل از هر حرفی، مانتو رو از تنم درمیارم و به همراه شالم پشت صندلی می‌ذارم. نگاه شیرین‌خانم روی یقه‌ی باز لباسم می‌مونه و به گوشه‌ای از خونه اشاره می‌کنه.

- همه‌جای خونه دوربین هست دخترم. البته شما این‌جا محدودیتی نداری ولی اگه برای خودت مهمه...

حقیقتش اینه که من با هیچ‌چیزی مشکل ندارم ولی حیف که نفس ازم خواسته هرطور شده توی این خراب‌شده جا باز کنم و من نمی‌خوام پس‌فردا بگن به دلیل عدم رعایت شئونات‌اسلامی توی خونه پسر یکی از کله‌گنده‌های این کشور، دردسرساز شدم و مرخصم. شالم رو روی دوشم می‌ندازم و شیرین‌خانم هم می‌ره تا چای بریزه.
 - خوب شد گفتید. از فردا بیشتر دقت می‌کنم.

لیوان خالی شربت‌آبلیمو رو مقابل نفس می‌گیرم و اشاره می‌کنم تا باز هم بریزه. کلافه از شکم گرسنه‌ی من پرش می‌کنه و خیره به صورتم لب می‌زنه:

- طرف مال و ثروتش از کوه بالا می‌زنه بعد یه لیوان آب نداد تو بخوری؟

از پشت لیوان ابروهایم رو بالا می‌ندازم تا بی‌جواب نمونه. سری به

تاسف تکون می‌ده و رو به سرور می‌کنه.

- قریون نداری خودمون!

خواهرم می‌خنده و منتظر نگاهم می‌کنه. خوب می‌دونم که موفقیت این کار چقدر برای تک‌تک ما مهمه. همه‌مون از دله‌دزدی خسته شدیم ولی چاره نداریم.

نفس می‌خواد پدري که برای هشتاد میلیون بدهی بالا سر تنها دخترش نیست رو آزاد کنه. البته مبلغ بدهی سیصدوهشتاد میلیون بود که به لطف ازدیاد جماعت کثیف توی این مملکت، ما تونستیم سیصد میلیونش رو از راه دزدی پاس کنیم و فقط هشتاد میلیون دیگه باقی‌مونده. سرور و مجتبی قصد دارن از کشور خارج بشن و زندگی مشترک‌شون رو شروع کنن که این خودش پشتوانه‌ی زیادی می‌طلبه. قطعاً اگه اون روزی که مجتبی به اصرار سرور اومد خواستگاری و مادرم گفت که به پسر یه‌لا قبا دختر نمی‌ده و هرچی خودش بدبختی کشیده بسه و دخترهاش باید زندگی کنن؛ مجتبی برای پیدا کردن چندلا قبا بیشتر، راه دزدی رو پیش نمی‌گرفت.

هنوز دلیل اصلی شریف و رضا رو برای همکاری توی این گروه شش نفره نفهمیدم اما هرچی که هست کار ماهایی که اتفاقای کلیدی زندگی مون وابسته به این کار هست رو به خوبی راه می‌ندان. شریف با شناسایی دقیق سوژه‌ها و جعل هویت برای ما و رضا با هموار کردن راهی که برای ورود به ماجرا لازمه، مثل معرفی کردن من به عنوان آشپز برای خونه‌ی پسر آقای سعادت! البته طول کشید تا ما به رضایی که هیچ احتیاجی به این پول‌ها نداره و خودشم یه‌جورایی از همین قماش هست اعتماد کنیم و اون رو بپذیریم. این‌طور که معلومه

تسویه حسابی که رضا با این آدم‌ها داره، بیشتر از این که مادی باشه، معنویه!

- قرار شد فردا ساعت ده اون جا باشم و کارم رو شروع کنم.
جورابام رو از پام درمیارم و بی توجه به چهره‌ی ناراضی نفس، انگشتای خسته‌م رو حرکت می‌دم تا هوا بخورن. به من چه که این دختر وسواس داره و از پا بدش میاد؟!

- این پسره ظهرا ساعت دو و نیم میاد خونه و بعد از اونم ساعت کاری مشخصی نداره. شیرین خانومم همیشه توی خونه‌شه. تمام جاهای خونه‌شم دوربین داره. اگه موندگار بشم، ممکنه یه شبایی مجبور بشم بمونم. شیرین خانوم می‌گفت هیچ خطری متوجه‌ی خونه نیست، ولی من هیچ کس رو ندیدم دور و اطراف خونه.

صدای زنگ تلفن نفس، اون رو از جمع سه نفره‌ی ما کم می‌کنه. سرور مثل همیشه خونسرد نگاهم می‌کنه. جلو میاد و کنارم می‌شینه. از استرس صبح خبری نیست اما هنوزم حس خوبی ندارم.

- نفس یه جوریه!

لبخند کمرنگی می‌زنه.

- فقط استرس داره. می‌شناسیش که، وسواسیه.

سر تکون می‌دم و به عادت همیشه هرچی فضولی کردم رو برای سرور شرح می‌دم. خوب می‌دونم که نفس از این حرف‌های خاله‌زنکی من استقبال نمی‌کنه. اما سرور با این که هیچ وقت اهل این جور صحبت‌ها نبوده، شنونده‌ی بی نظیریه، چون می‌دونه من اگه تخلیه نشم، تا صبح پلک نمی‌زنم.

- سوری، شیرین خانوم مجرده‌ها! بنده خدا می‌گفت چهارتا خواهر

فصل اول □ ۲۱

برادر بودن، این دختر اولی بوده، بقیه رو می‌فرسته سر خونه و زندگی خودشون، آخرشم این بیچاره می‌مونه و مادر پیرش. به خاطر مادری شوهر نمی‌کنه و نگهش می‌داره. آخرم که مادرش سرش رو می‌ذاره زمین، خواهر برادرش نمی‌گن اون خونه‌ی قدیمی باشه برای تویی که عمرت رو برای ما و مادرمون گذاشتی!

دراز می‌کشم و دستم رو اهرم سر می‌کنم.

- باورت می‌شه؟ بعد فوت مادری، میان ادعای ارث و میراث می‌کنن و این بنده خدا رو از خونه بیرون می‌ندازن! این بیچاره هم می‌شه کارگر خونه‌ی مردم!

بلند شدن سرور رشته‌ی کلامم رو کوتاه می‌کنه.

- آره باورم می‌شه. این روزا پول خیلی راحت جای نسبتا رو برای آدما پر یا خالی می‌کنه.

من اما باور بعضی چیزها برام سخته. مثل این که پول این قدرت رو داشته باشه که مهر یه برادر نسبت به خواهرش رو کم یا زیاد کنه! البته این باور داشتن یا نداشتن من تاثیر چندانی روی شرایط زندگی نکردنم نداره. مدت زیادیه که من می‌دونم پولی که سرور به عنوان کمک‌خرج وارد زندگی مون می‌کنه از چه راهی به دست میاد ولی با وجود اعتراض نسبییم، خودمم برای بیشتر شدن این پول تلاش می‌کنم. به نظرم همه‌ی آدم‌های بد، اولین قدم رو از همین جا برداشتن "انجام‌دادن کاری که باوری به دردت بودنش ندارن!" امیدوارم قبل از این که ما هم به جمع آدم‌ها اضافه بشیم، این کار تموم بشه و پولی که برای آدم خوب موندن نیاز هست به دست مون برسه.

اومدن مجتبی فرصت فکروخیال رو از من می‌گیره. سرور به

استقبالش می‌ره و خیلی آرام و معمولی باهاش برخورد می‌کنه. بعضی وقتا فکر می‌کنم برنامه‌ی ازدواج این دوتا یا یه دروغ بزرگه یا یه شوخی بزرگ‌تر!

مادربزرگم همیشه می‌گفت "مرد زندگیت اونیه که وقتی توی چشمش نگاه می‌کنی خودت رو ببینی." اما من هرچی توی چشم‌های مجتبی نگاه می‌کنم چیزی به جز یاس و ناامیدی نمی‌بینم.

نمی‌دونم تصویری که از خواهر من داره تا این حد ناامیدکننده‌س یا زندگی با قشنگیاش جایی برای سرور توی چشم‌های این مرد باقی نذاشته! به هر حال این دوتا از نظر من هیچ شباهتی به یه دختر و پسر در شرف ازدواج ندارن.

همون‌طور درازکش برای مجتبی دست تکون می‌دم تا توجهش بهم جلب بشه. با دیدنم به سمتم میاد و به درگاه در تکیه می‌زنه.

- چه خبر؟

سرور با یه قوطی هایپ و نفس با اخم‌های در هم به جمع‌مون اضافه می‌شن.

- هیچی، فردا هم باید برم. کار سختی به نظر نمیاد. با عکسایی که از خونگی پدرش نشونم داده بودی، توقعم خیلی بیشتر بود، اما انگار این بچه عاق‌والدینه!

هایپ رو از سرور می‌گیره و روی صندلی میز آرایش جاگیر می‌شه. نیشی که می‌رفت تا بناگوشم باز بشه با حرف‌هایی که می‌زنه شل می‌شه.

- دوربینا رو دیدی؟ اون پسری که با گرمکن و شلوار پیاده‌روی می‌کرد چی؟ ماشین گشت چی؟ دیدی؟

مات و مبهوت نگاهش می‌کنم و ادامه می‌ده:

- عاق‌والدین که نیست هیچ، چشم‌وچراغ پدرشم هست.

بلند می‌شه و لپ‌تاپش رو از توی کوله‌پشتیش درمیاره. به سرور و نفس نگاه می‌کنم تا چیزی از چهره‌هاشون بخونم اما ناموفقم. با پخش شدن صدای تمام مکالماتم با شیرین‌خانم، نیم‌خیز می‌شم. دیدن تصویرم توی صفحه‌ی لپ‌تاپ، فاصله‌ی لب‌هام رو از هم بیشتر می‌کنه.

- این دوربینا هم قابلیت ضبط صدا رو دارن هم تصویر. فکر کنم خودت متوجه شدی چندجای خونه دوربین هست باده.
سر تکون می‌دم.

- آره دیدم. وای خدا رو شکر که تو هک‌شون کردی!

صدای زنگ خونه بلند می‌شه و رضا مثل همیشه پر سروصدا ورودش رو اعلام می‌کنه. هنوز جواب سلامش رو ندادم که قامت شریف رو پشت سرش می‌بینم و این یعنی امروز این‌جا یه خبری هست!

- چه طوری جوجه طالا؟

رضا مثل همیشه سعی در سربه‌سر گذاشتنم داره و من برای هزارمین بار با خودم فکر می‌کنم آخه این پسر رو چه به جمع ما! البته ناگفته نماند توی اولین دیدارها و آشنایی‌ها، خوشحال‌ترین فرد گروه از حضور رضا من بودم. تمام تلاشم رو هم کردم که بتونم راه به دلش باز کنم بلکه بتونم از راه درست‌تری یه آینده‌ی مطمئن و رویایی برای خودم بسازم، اما خب رضا با گفتن «تو جوجه اردک من هستی و خواهی بود.» آب پاکی رو روی دستم ریخت.

- تا چند وقت پیش که جوجه اردک زشت بودم. این ترفیع درجه رو مدیون چی هستم؟
به موهام اشاره می‌کنه.

- تا چند وقت پیش طلایی نبود. خداییش اگه می‌دونستم بلوندت این قدر خوب می‌شه، لگد به بخت خودم نمی‌زدم!

همه می‌خندن. هیچ کس توی این جمع نیست که از نقشه‌هایی که من برای رضا داشتم خبر نداشته باشه. با این که فقط در حد شوخی راجع بهش صحبت شده اما من همیشه از یادآوریش خجالت‌زده می‌شم. ناخواسته لباسم رو مرتب می‌کنم و با سکوتم اجازه پیشروی بیشتر از بچه‌ها رو می‌گیرم. رو به مجتبی می‌کنم و سراغ بحث قبلی می‌رم.

- الان که شما هم من رو می‌بینید کمتر می‌ترسم.

اما نگاه جدی مجتبی حرف‌های خوبی نداره. فیلم رو جلو می‌بره و لحظه‌ای که من در حال چای خوردن دارم توی گذشته‌ی شیرین خانم فضولی می‌کنم، اون رو نگه می‌داره. تصویر رو زوم می‌کنه و با دست به گوشه‌ای از دیوار اشاره می‌زنه. به صفحه نزدیک می‌شم و تمام دقتم رو به کار می‌گیرم. کمی دورتر چیزی شبیه دوربین پشت سر من بالای یه تابلو توی نشیمن قرار گرفته.

- من فکر می‌کردم تمام دوربینا رو دارم! اما امروز فهمیدم نه، توی اون خونه دوربینای دیگه‌ای هم هست که حتی از حمله‌ی احتمالی دزدا یا هکرایبی مثل ما هم خارجه! این یعنی امنیت بالاتر. نه فقط به عنوان چهارتا دوربین، ممکنه خیلی چیزای دیگه هم باشه که ما رو سورپرایز کنه. متوجهی؟ وقتی اون جا هستی سعی کن این نکته‌ها رو پیدا کنی باده. ما از راه دور دستمون بسته‌س. همین الانشم تو با

شانس از اون در رد شدی و پا به اون خونه گذاشتی. از نظر تئوری کاملاً متوجهم اما از نظر عملی اطمینان چندانی ندارم. وقتی فکر می‌کنم اون لحظه‌ای که من داشتم به خواهر و برادرای شیرین‌خانم و غیرت نداشته‌شون لعنت می‌فرستادم مجتبی چه چیزی دستگیرش شده و من چی، زیاد نمی‌تونم به خودم امیدوار باشم. هنوز نفهمیدم من سوتی دادم یا بچه‌ها زیادی دارن و سواس به خرج می‌دن. اگه من نابلدم چطور این قدر راحت پا به همچین حریم امنیتی سفت‌وسختی گذاشتم؟ اگه نه، پس این همه استرس چه توجیهی داره؟ سوالی که ذهنم رو مشغول کرده به زبون میارم تا تکلیف خودم رو بدونم.

- مجتبی من گیجم، اگه قضیه این قدر جدیه، من چطور مثل آب خوردن از در اون خونه رفتم توو و چند ساعتی موندگار شدم؟
- شانس یارمون بود باده. این مدت انگشت اتهام زیادی سمت این کله‌گنده‌ها س به خاطر داشتن گارد و تافته‌ی جدا بافته بودن خودشون و آقازاده‌هاشون. پدرش دنبال پست بالاتره و مجبوره تا زمان انتخابات و کاندید شدنش کمتر گزک دست مردم بده.
جواب کامل رضا باعث می‌شه از مجتبی رو بگیرم و سوال بعد رو از اون بپرسم:

- یعنی می‌گی نامحسوس زیر نظرم؟
چشم‌اش رو برای تایید باز و بسته می‌کنه. کلافه نفسش رو بیرون می‌ده، جلو میاد و سمت چپ من رو برای نشستن انتخاب می‌کنه. فقط خدا می‌دونه نفس از نشستن ما سه نفر روی تخت خواب تمیز و مرتبش چه حسی داره که این طور صورتش رو جمع کرده و گره اخم‌هاش باز

نمی‌شه. انگار هیچ‌وقت قرار نیست باور کنه ما هم مثل اون با حمام
غریبه نیستیم و نظافت شخصی سرمون می‌شه!

- قطعا زیر نظری. فقط چقدرش رو خودت باید بفهمی. یه جورایی
اگه مراقب نباشیم همه‌مون توی بد دردمونی می‌افتیم. خب لقمه‌ی
بزرگ‌تر، خطر بزرگ‌تری هم پشت خودش میاره.

ضربان قلبم بالا می‌ره و افت فشار رو احساس می‌کنم. از اولشم
مطمئن بودم که این نشست پنج به اضافه‌ی یک، بی‌دلیل نیست!
- چ... چی می‌شه؟ حالا چی می‌شه؟ می‌خوای من دیگه نرم؟ نفس
بره به جای من؟

وقتی لرزش صدام به گوشم می‌رسه، ترس بیشتری به سراغم میاد
و بغض می‌کنم. رضا با دیدن حلقه‌ی اشکی که توی چشمم نشست
تعجب نگاهم می‌کنه.

- باده؟ این ننه من غریبم بازیا چیه درمیاری؟
صدای نفس هم بلند می‌شه و من نمی‌دونم این اخلاق گندش رو
مدیون چی هستیم.

- جمع کن خودت رو باده. مگه تا حالا ندیدی ما چه‌جوری کار
می‌کنیم؟

- باده؟

- نه طوفانه!

شوخی بی‌مزه اما به موقع شریف من رو هم وادار به خندیدن
می‌کنه. خودش برای آروم کردن من دست به کار می‌شه. جلو میاد و
روبه‌روم می‌شینه.

- این‌جا جمع نشدیم که بترسونیمت. قراره حواس‌مون بیشتر جمع

باشه.

- شریف طرف کله گندهس!

به چشمام خیره می شه تا اطمینان بیشتری بهم بده.

- اونا با پولی که دارن کله گنده هستن، ما برای مغزی که توی سرمونه؛ پس هیچ فرقی نداریم. این جمع سه ساله که قسر در رفته باده، پس مطمئن باش بازم می تونه به چیزی که می خواد برسه. شریف همیشه بلده از کجا شروع کنه و به کجا برسه تا نفوذ کافی روی من داشته باشه.

- همه‌ی ما از اولشم می دونستیم قراره تو رو کجا بفرستیم ولی قرار شد کم کم بهت بگیم تا آمادگیش رو پیدا کنی. امروز رفتنت محک بود که ببینیم تو چقدر می تونی تنهایی پیش بری و چقدر به ماها احتیاج داری.

بغضی که راه گلوم رو می بنده باعث قطع ارتباط چشمی مون می شه. از دختر ساده و احمقی که هستم متنفرم. تازه خیال می کردم چقدر خوب از پس همه چی براومدم!

- بچه‌ها من خیلی احمقم، می ترسم خراب کاری کنم.

- این رو راست می گی. احمق نبودی که رضا رو انتخاب نمی کردی.

شاکلی از جا بلند می شم. رضا مانع می شه و با خنده‌ای که به زور سعی در کنترل کردنش داره به شریف می توپه.

- خفه شو دیگه شتر. هی می گی فکر می کنه جدی حرف می زنی.

با صورت سرخ از خنده رو به من می کنه.

- بشین جوجه این حرف مفت زیاد می زنه.

نفس که انگار از این بحث کلافه شده، رشته‌ی کلام رو دست می‌گیره.

- بسه مسخره‌بازی. ببین باده، امروز به خیر گذشت؛ اما از فردا کارمون بیشتره.

سمت میز آرایش می‌ره و عکسی که روی آینه هست رو برمی‌داره و بهش اشاره می‌کنه.

- مهرباب سعادت. سی و دو سالشه. کارشناسی ارشد ریاضی. نگاه به زندگی نسبتاً خوبش نکن. اوضاع مالیش خیلی بهتر از خیلی خوبه. جلوتر میاد و به مجتبی اشاره می‌کنه تا چیزی رو به من نشون بده. زمان زیادی نمی‌بره تا عکس چندتا نمایشگاه با ماشین‌های خارجی جلوی روم قرار می‌گیره.

- اکثر بچه زرنگای این شهر فکر می‌کنن با علم به این موضوع که صاحب این دمودستگاه پسر سعادت بزرگ و پرآوازه‌س، سه هیچ از بقیه‌ی مردم جلو زدن؛ اما اصل قضیه خیلی کثیف‌تر از این حرفاس. ابروهام از دیدن تصویر جدیدی که مقابل چشمم باز می‌شه بالا می‌پره! حدس این‌که این سایت چه کاربردی داره، چندان سخت نیست. این بار رضا به کمک نفس میاد.

- اصل درآمد داداش‌مون از این جاس. پول‌هایی که از این راه توی حسابش میاد و اونم تبدیل‌شون می‌کنه به این ماشین‌های قشنگی که می‌بینی.

هفت خط روزگار نیستم اما فهمیدن این موضوع که درآمد حاصل از داشتن همچین سایتی خیلی بیشتر از پول این ماشیناس، برام کار سختی نیست. بار این اطلاعاتی که در عرض همین چند دقیقه به

فصل اول □ ۲۹

مغزم وارد شده اون قدر زیاد هست که غربتی بازی از یادم بره و به جاش سوالی که برام ایجاد شده رو مطرح کنم.

- بقیه‌ی پولاش رو چی کار می‌کنه؟ مگه چقدر ماشین می‌تونه بخره و وارد کنه؟ اصلا از کجا مطمئنید برای اونه؟

تجربه ثابت کرده نفس به روی من نمی‌خنده مگه وقتایی که حرف حسابی بزنم و حالا دیدن کشیدگی رو به بالای لب‌هانش، دلم رو قرص می‌کنه. قبل از این که چیزی بگه، رضا پیش قدم می‌شه.

- من می‌گم جوجه طلای خودمه، می‌گید نه! اطمینان صد درصد نداریم، اما اونی که دهنش رو باز کرده، کم کسی نیست. چیزی که حالا برای ما سوال شده و تو باید جوابش رو پیدا کنی، همین‌ه باده.

خیره به چشم‌ام، لب می‌زنه:

- بقیه‌ی پول‌ها رو چی کار می‌کنه؟!

فصل دوم

جاسوسی

اولین تجربه‌ی موفق من در زمینه‌ی جاسوسی برمی‌گردد به هفت سالگی. وقتی که فهمیدم مادرم انگشتر گرون‌قیمتی که پدرم با منت برایش خریده بود رو توی یکی از جلسه‌هایی که با خاله‌م می‌رفتن گم کرده.

با این‌که از ناراحتی مادرم خوشحال نبودم، اما نمی‌تونم منکر حس قدرتی که از دونستن این ماجرا توی وجودم شکل گرفته بود بشم. قدرتی که وقتی توی خیابون با پرویی تمام جلوی مادرم ایستادم و گفتم "اگه برام پشمک نخری، به بابا می‌گم"، با پشت دستی که توی دهانم خورد، دود شد و به هوا رفت.

اما برخلاف تصور مادرم، من تربیت نشدم. به‌جاش به این فکر کردم که برای دفعه‌ی بعد، اطلاعات بیشتری کسب کنم تا با تودهنی مواجه نشم. هنوز نمی‌دونم اصول تربیتی مادرم ایراد داشت یا من از ریشه فضول و دردسرطلب بودم که برای باردوم پا به این خونه گذاشتم.

کلافه از نگاه متعجب شیرین‌خانم، فلفل رو به غذا اضافه می‌کنم و بعد برای مطمئن شدن از پخت برنجم، کمی از اون رو کف دستم می‌ریزم و مزه می‌کنم.

- آقا ناراحت نشه؟

می‌خندم و به صورت سفیدش خیره می‌شم.

- اگر ناراحت بشه من از کار بی‌کار می‌شم، نه شما.

بی‌حرف سر تکون می‌ده و بشقاب غذا رو روی کانترا آشپزخونه می‌ذاره. خودمم دست کمی از این زن ندارم، اما سعی می‌کنم به خودم امید بدم که کار اشتباهی نکردم. برای منحرف کردن ذهنم از افکار منفی، سر صحبت رو با شیرین‌خانم باز می‌کنم. خدا رو شکر امروز رفتار دوستانه‌تری باهام داشته. از صبح دوبار بهم چای داده، اونم با شیرینی!

- می‌گم شیرین‌خانوم جون، این آقاتون خیلی خشن تشریف دارن

که این طوری پریشون شدی؟

- نه مادر. من از این بچه آقاتر ندیدم.

توی دلم به لفظ "آقاتر" ی که برای این پسر به کار برد پوزخند می‌زنم.

- پس چی؟

- خب اخلاق‌های خاص خودش رو داره ولی من مثل شما هیچ وقت سرخود کاری نکردم.

- سرخود نیستم. فردا اونی که آقا خواستن رو درست می‌کنم.

انگار خاطر این بشر براش عزیزتر از این حرفاس که پشت سرش حرفی بزنه.

- شیرین جون چاشنی کجا دارید؟

- هرچی ادویه می‌خواهی توی همون کابینت آخری هست.

می‌گردم اما چیزی که لازم دارم رو پیدا نمی‌کنم. ناچار به سمت

صندلی می‌رم و مانتو و شالم رو برمی‌دارم. در برابر سوال شیرین خانم فقط به گفتن "زود برمی‌گردم." بسنده می‌کنم و سریع از خونه خارج می‌شم. شک ندارم زن بیچاره امروز از این خل‌وچل بازیای من شوکه شده. با دیدن اولین سوپرمارکت داخل می‌شم اما دست‌خالی برمی‌گردم. بالاخره بعد از بیست دقیقه از سومین مغازه دست پر بیرون میام و با عجله خودم رو به خونه می‌رسونم.

دستم رو روی زنگ فشار می‌دم و بی‌توجه به "سپیده!" گفتن شیرین خانم وارد حیاط می‌شم. از دیدن ماشین سیاه‌رنگ و گرون‌قیمتی که گوشه‌ی حیاط پارک شده، زیر پاهام خالی می‌شه و تازه می‌فهمم چیزی که تا الان تجربه می‌کردم استرس نبوده.

باز شدن در ورودی و دیدن صورت دلخور شیرین خانم حالم رو بدتر می‌کنه. سلام می‌کنم و یه راست به طرف آشپزخونه می‌رم. با دیدن مرد جوان و خوش‌هیكلی که روی صندلی نشسته و با تلفن همراهش مشغوله، سرجام می‌خکوب می‌شم. این‌طور که معلومه، ناخواسته با یکی از افراد حفاظتی این خونه آشنا شدم.

- برو غذا رو بکش دخترجان. آقا گفت هر وقت اومدی خودت ببری بالا.

سلام کوتاهی می‌کنم و به سمت گاز می‌رم. سعی می‌کنم نگاه خیره‌ی دو نفر دیگه رو نادیده بگیرم. زیر برنج رو خاموش و چاشنی رو به خورشتم اضافه می‌کنم و مشغول کشیدن غذا می‌شم.

پلوی زعفرونی رو دور بشقاب می‌ریزم، ته دیگ سیب‌زمینی رو هم گوشه‌ی دیگه‌ای قرار می‌دم. خورشت رو توی ظرف می‌ریزم و بعد از برداشتن لیوان و یخ، همه‌شون رو توی دیس می‌ذارم.

- اتاق کجاس؟

شیرین خانم با روی نه‌چندان خوش جوابم رو می‌ده. احتمالاً پیش خودش فکر می‌کنه با کارهای امروزم فردایی در کار نیست و دلیلی نداره بخواد تحویلم بگیره.

سینی رو برمی‌دارم و از پله‌های کنار سالن بالا می‌رم. پشت در اتاق می‌ایستم، لرزش دستام رو با محکم‌تر گرفتن سینی مهار می‌کنم و بعد از فرستادن چندتا صلوات در می‌زنم. توی دلم خدا رو شکر می‌کنم که هست و حتی توی این شرایط هم کنارمه. در همین فرصت کم ازش عذرخواهی می‌کنم و می‌خوام از کارهای خلافی که تا الان کردم چشم‌پوشی و در برابر افراد این خونه ازم مراقبت کنه. "می‌دونم کار بدی می‌کنم اما تو بهتر می‌دونی اینا خیلی بدترن."

شنیدن کلمه‌ی "بفرمایید." بهم اجازه‌ی ورود می‌ده. داخل می‌شم و اولین چیزی که حالم رو بهتر می‌کنه بوی خوب حاصل از عود هستش. نفس عمیقی می‌کشم و سر بلند می‌کنم.

اتاق یه دست سفید و موسیقی آرومی که به گوشم می‌رسه ضربان قلبم رو پایین میاره. براساس چیزی که توی رمان‌ها خونده بودم تصورم از اتاق کار یه میز چوبی خفن با یه کتابخونه خفن‌تر بود و مردی که با کت‌وشلوار و کراوات پشت اون میز نشسته! البته من هیچ‌وقت نفهمیدم چرا آدم پولدارهای توی قصه‌ها باید حتی وقتی توی خونه هستن کت‌وشلوار بپوشن؟ مگه قرار نبود پول راحتی بیاره؟!

فضای مقابلم چیزی متفاوت‌تر از تصورات ذهنمه! پرده کرم رنگ کرکره‌ای شکلی که بالا کشیده شده و پنجره بزرگ پشتش که به فضای سبز باز می‌شه. دیوار سفید دو طرف پنجره طبقه‌بندی شده و

چندتا کتاب کوچیک و بزرگ روشن خودنمایی می‌کنن. میز سفید سرتاسری زیر پنجره قرار گرفته و مرد جوانی که با تی شرت و شلوار راحتی روی صندلی چرخدار پشت میز نشسته و دست به سینه با صورت جدی نگاهم می‌کنه. سلام می‌گم و جلوتر می‌رم.

- در رو پشت سرتون ببندید لطفا.

مردک حتی جواب سلامم نداد! راست گفتن که پول تضمین شعور نیست. به سینی بزرگی که بین دست‌های کوچیکم گیر افتاده اشاره می‌کنم.

- دست... دستم پره!

از جا بلند می‌شه و به طرفم میاد. دست دراز شده‌ش، طلب سینی رو می‌کنه و من با کمال میل تقدیمش می‌کنم. برمی‌گردم و در رو می‌بندم. سرجام می‌ایستم و با این که استرس دارم اما مستقیم نگاهش می‌کنم. متاسفانه یا خوشبختانه هیچ‌وقت خجالتی نبودم. قد بلندی داره و بلیز شلوار یه دست مشکی که تن کرده مزید بر علت شده.

چهارشونه‌تر از عکسشه و این‌طور که از راه رفتنش مشخصه خیلی هم علاقه داره این هیکل و زحمتی که براش کشیده رو به رخ بیننده بکشه.

سینی رو روی میز می‌ذاره و به من اشاره می‌کنه روی کاناپه کرم رنگی که سمت راست اتاق قرار داره بشینم. کیف پول مشکی رنگ رو از توی کتو خارج می‌کنه و حین چک کردن محتویات داخلش، من رو مخاطب قرار می‌ده:

- بفرمایید لطفا.

نگاهی به ساعت بزرگی که روی دیوار نصب شده می‌کنم تا یادم

فصل دوم □ ۳۵

بمونه همیشه قبل از این که عقربه‌هاش فراتر از دو و نیم برن باید کارهام رو انجام داده باشم، البته به شرطی که همین امروز اخراج نشم.
- خانم‌مشتاق؟ درسته؟

سعی می‌کنم ذهنم رو از خزعلاتی که توش چرخ می‌خورن خالی کنم.
- بله. درسته.

لرزش لعنتی که ته صدام موج می‌زنه باعث می‌شه با تعجب نگاهم کنه. نمی‌دونم توی صورتم چی می‌بینه که گوشه‌ی لب‌هاش نامحسوس به بالا کشیده می‌شن. اعتراف می‌کنم که پسر جذابی مقابلم نشسته و ترجیح می‌دادم به جای آشپز، نقش دوست‌دختر قلابیش رو بازی کنم.

- شیرین خانم دیروز راجع به شرایط کار باهاتون صحبت کردن؟
حقیقتش اینه که نه. شیرین خانم تمام دیروز داشت پیش من از دست خواهر و برادرش ناله می‌کرد. به جز این که یه شبایی مجبورم بمونم هیچ چیز مفید دیگه‌ای نگفته بود.

- بله، اما باید بیشتر با خودتون صحبت کنم.
- احتیاجی نیست.

نگاهش رو به سینی قورمه‌سبزی که بوش کل اتاق رو برداشته می‌ده.

- فکر نمی‌کنم بتونیم در خدمت‌تون باشیم.

جای تعجب نداره. اون لحظه‌ای که تصمیم گرفتم به جای استیکی که شیرین خانم گفت آقاش خواسته، قورمه‌سبزی بپزم؛ خودم رو برای این لحظه آماده کرده بودم. نفس عمیقی می‌کشم و تمام تمرکزم رو

روی حنجره‌م می‌ذارم تا جلوی لرزش تارهای صوتیم رو بگیرم.

- می‌تونم توضیح بدم؟

- خیر.

البته خودم رو برای این جواب آماده نکرده بودم. مبهوت به حرکاتش خیره می‌شم. بعد از این که چندتا تراولی که خیلی بیشتر از دستمزد امروز من هست رو از توی کیف پولش درمیاره و به سمت می‌گیره، از جا بلند می‌شم. خیلی دلم می‌خواست پر غرور دست رد به سینه‌ش می‌زدم و می‌گفتم احتیاجی به پول نیست، من که کاری نکردم؛ اما توی این دو روز کلی پول کرایه ماشین دادم. تراول‌ها رو می‌گیرم و بی‌هیچ حرفی به سمت در می‌رم. دست روی دستگیره می‌ذارم و قبل از فشار دادنش عقب‌گرد می‌کنم. نگاهش بالا میاد و من به چشم‌هاش خیره می‌شم.

- اصراری برای موندن ندارم اما به عنوان کسی که یازده سال تجربه‌ی آشپزی داره بهتون می‌گم، اگه کسی برای اولین بار پا توی آشپزخونه‌ی شما گذاشت و صبح تا ظهر براتون استیک پخت، بدون مزه کردن اون غذا عذرش رو بخواید.

هیچ تغییری توی اجزای صورتش نمی‌بینم. کاملاً خونسرد نگاهم می‌کنه و "ممنون." می‌گه!

به ظرف غذای پشت سرش اشاره می‌کنم.

- لطفا یه قاشق از اون غذا بخورید تا پولی که من گرفتم حلال

باشه.

خدا رو شکر از لفظ حلالی که توی این موقعیت به کار بردم خنده‌م نگرفت. بالاخره قرار بود من دختر خوب و زحمت‌کشی باشم. سر تکون

فصل دوم □ ۳۷

می‌ده و روی سندلش می‌چرخه. قاشقی خورشت روی برنج می‌ریزه و می‌خوره.

با کارش جای هیچ حرفی باقی نمی‌مونه. از اتاق خارج می‌شم و بی‌توجه به لرزش مداوم گوشی توی جیبم، با حوصله از شیرین‌خانم و مردی که یا راننده‌س یا بادیگارد خداحافظی می‌کنم.

بیرون میام و پیاده به سمت خیابون اصلی می‌رم. با نتیجه‌ای که گرفتم و احتمالاً بقیه هم به لطف مجتبی ازش بی‌خبر نیستن، هرچی دیرتر برسم به نفعم هست.

- پاشو بیا یه لقمه غذا بخور بعد بخواب.

با صدای مامان سرم رو از زیر بالشت بیرون میارم. نگاهم توی صورت خسته‌ای که بیش از سن‌وسالش شکسته شده گردش می‌کنه و با خودم فکر می‌کنم تا کی قراره یه شب در میون خونه نیاد و مراقب بچه‌های دکتر تقویان باشه؟ چی کار می‌شه کرد تا این زن یه کم استراحت کنه؟ من چقدر می‌تونم با آشپزی پول دربیارم که خرج یه خانواده‌ی سه نفره رو بدم؟ یا سرور، تا کجا قراره چشمش به پول مردم باشه و اگه کسی به نظرش زیادتر از بقیه داشت، به خودش اجازه‌ی سرک کشیدن توی زندگیش رو بده؟

برخلاف چیزی که تصور می‌کردم امروز هیچ‌کس باهام بد رفتار نکرده بود. کاملاً مشخص بود که مجتبی قبل از رسیدن من همه‌چیز رو به بچه‌ها گفته. هنوز به خونه‌ی نفس نرسیده بودم که سرور تماس گرفت و گفت که پیام خونه‌ی خودمون. رضا بهم پیام داده بود «فدای سرت» و شریف مثل همیشه با دلک‌بازی توی گروه تلگرام پیام

گذاشته بود که ناامید نباشم و به جاش به همون پروژهی مخزنی رضا فکر کنم. نفس هم که مثل بقیه‌ی وقتا که انگار باده‌ای وجود نداره، سکوت کرده بود. هنوز مطمئن نیستم باید از این شرایط خوشحال باشم یا ناراحت. تنها چیزی که می‌دونم اینه که زندگی کردن برای ما و امثال ما سخت شده، بدو بدو می‌کنیم و چیزی جز خستگی عایدمون نمی‌شه.

طاق‌باز روی تخت می‌خوابم و به خونه و صاحب‌خونه‌ای که در عرض این دو روز دیدم فکر می‌کنم. یکی مثل مادر من توی سن پنجاه‌وهفت سالگی همچنان مجبوره برای دوتا دخترش و دوتا پسر بچه‌های کسی که براش کار می‌کنه، پای گاز بایسته. یکی مثل مهرباب سعادت با سی و چند سال سن، تک‌وتنها توی اون خونه زندگی می‌کنه و اون قدر داره که روزبه‌روز با دلیل و بی‌دلیل آشپز عوض کنه! واقعا آدم بد الان کدوم یکی از ماست؟ اون‌ی که پول مردم رو می‌گیره و اون خونه زندگی رو می‌سازه یا منی که به خودم حق می‌دم برای اخاذی ازش پا به اون خونه بذارم؟ اگه هر دو مون بدیم، پس آدم خوبای این دنیا کجان؟

- با اینجا نشستن و غصه‌خوردن تو، شرایط تغییر نمی‌کنه.

صدای سرور رشته‌ی فکر و خیالم رو پاره می‌کنه. به پهلو می‌چرخم و دستم رو اهرم سر می‌کنم.

- من غصه نمی‌خورم. فقط فکرم مشغوله.

نزدیک میاد و روی تخت می‌شینم. کش مویی که دور مچش داره رو درمیاره و بعد از جمع کردن موهای لخت سیاه رنگش، جدی نگاهم می‌کنه.

- مشغول چی؟

- این که ما آدمای بدی هستیم؟

لبخند تلخی می‌زنه.

- نه.

- ولی ما دزدیم!

تیز نگاهم می‌کنه. سرور همیشه روی این کلمه حساس بوده و هست.

- نمی‌فهمم چرا روزی بیست بار از این کلمه استفاده می‌کنی باده!
برخلاف همیشه بغض می‌کنم و به چشم‌های خواهرم زل می‌زنم
که خیلی وقته برق خوشحالی ندارن و به جاش من خوب می‌تونم
ترسی که مدت‌هاست لابه‌لای اون مردمکای مشکی خونه کردن رو
بینم.

- می‌خوام هیچ وقت یادمون نره. می‌ترسم بهش عادت کنیم و خیلی
بد بشیم. بعضی وقتا می‌گم نداری بهتر از این کاراس؛ اما وقتی مامان
رو می‌بینم، وقتی یاد بابا می‌افتم... من اون قدر قوی نیستم که بد
زندگی کنم... اما آدم خوبی بمونم.

نگاه سرور همراه قطره‌ی اشکی که از چشم‌هام سقوط می‌کنه
پایین می‌ره. روی موهام دست می‌کشه و با مهربونی تموم نشدنی‌ش،
با همه‌ی کم‌حرف بودنش، برای آروم شدنم تلاش می‌کنه.

- ما که بد نیستیم. فقط کارای بد می‌کنیم.

باور، اعتقاد، عقیده. ویکی پدیا تعریف این سه کلمه رو این‌طور بیان
می‌کنه:

"وضعیتی در ذهن است که با وجود آن، فرد تصور می‌کند چیزی درست است، بدون توجه به این که آیا شواهد تجربی یا دلایل عقلی وجود دارد که با قطعیتی که بر حقایق مسلم دیگر مبتنی باشد ثابت کند که آن چیز درست است."

نتیجه این که: باور داشتن به امری نمی‌تونه دلیل قاطعی برای درست بودن اون باشه.

صدای شیرین خانم توی گوش می‌پیچه و من با باوری که به درست بودن این تصمیم یه نفره برای زنده کردن شانس از دست‌رفته‌ی گروه دارم، نفس عمیقی می‌کشم و چشم‌بسته شروع به صحبت می‌کنم:

- سلام شیرین خانوم. خوبی؟

از لحن صحبت کردنش مشخصه که من رو نشناخته.

- سلام... شما؟

- سپیده‌ام شیرین خانوم. چند روز پیش اومدم برای آشپزی. یادتون اومد؟

خنده‌ای که می‌کنه خیلی کوتاهه اما به گوش من می‌رسه و حس خوبی بهم می‌ده.

- بله شناختم... خوبی؟

- نه.

- چرا؟

تعجبی که توی صداش هست اعتمادبه‌نفسم رو بالا می‌بره. خدا رو شکر که مثل آقاش راه رو برای ادامه‌ی صحبت نبست.

- یه روزه اخراج شدم! من به این کار احتیاج داشتم شیرین خانوم.

فصل دوم □ ۴۱

شما چرا بهم نگفتی آقای سعادت روی این چیزا حساسه؟ خب من یه فکری می کردم اون موقع.

- وا! دخترجون به تو گفتن سفید بیز سیاه پختی. تقصیر منه؟
فهمیدن این که شیرین خانم تا چه حد آدم فروش و منفعت طلب هست، اصلا زمان زیادی نمی خواذ. همون دو روز و "آقا آقا" کردنش برای اطمینان از این موضوع کفایت می کرد.

- حالا، الان من رفتم، آشپز خوب پیدا کردید؟ دیگه آفاتون دلش درد نگرفت از خوردن قورمه به جای استیک؟
خنده ی ریزی می کنه و من شجاع تر می شم.
- نه. نگرفتیم هنوز.

سکوتی که بین مون حاکم شده رو به فال نیک می گیرم. همه ی جسارتم رو جمع و درخواستم رو مطرح می کنم:
- شیرین خانوم می تونی یه فرصت دیگه برام بگیری؟ آقای سعادت حرف شما رو زمین نمی زنه.
- نه... لازم نیست.

- به خدا من قصدم بد نبود... ولی استیک حداقل گوشتش باید...
- صبر کن دخترجون... قسم نخور. آقا از کارت خوشش اومده.
نهارشم اون روز خورد، خوششم اومد. خودش گفت اگه پیگیری کردی بهت بگم می تونی بیای.

- واقعا؟! چطور؟!
- حالا اومدی می گم. فقط کارت ملی یا شناسنامه ت رو بیار با خودت.

ذوق زده تشکر می کنم و تماس رو خاتمه می دم. با خودم فکر

می‌کنم حتما قصه‌ی ما به سر نرسیده بوده که این‌طور همه‌چیز دست‌به‌دست هم داد تا من باز به خونه‌ی مهرباب سعادت برسم.

شرایطی توی زندگی هست که توضیح‌شون برای دیگران مشکله. مثل توضیح این موضوع که من چرا اول جا زدم و حالا چرا مصمم هستم. همون‌طور که چای و عسلم رو هم‌می‌زنم به صورت متعجب پنج نفر دیگه با لبخند نگاه و خودم رو برای هر واکنشی آماده می‌کنم. برخلاف آدم‌های دیگه من هیچ‌وقت با این مشکل که نمی‌دونم از کجا شروع کنم مواجه نمی‌شم.

- یارو مگه مرض داشته که بندازت بیرون بعد بگه پاشو بیا؟!!

شونه بالا می‌ندازم.

- حالا که گفته.

- آخه چر...

قبل از این‌که رضا با اون تیپ کلاسیک مکش مرگ ما و دخترکشش سوالش رو کامل کنه، نفس کلافه وسط بحث می‌پره.

- باده مثل آدم بگو چی کار کردی؟ چی شده؟ بچه‌بازی که نیست

یه روز بری از قصد خرابکاری کنی که بندازنت بیرون، فرداش بیای

بگی همه‌چیز رو درست کردم! پنج نفر رو مچل خودت کردی.

با چشم‌های ریز شده نگاهم می‌کنه.

- نگو از قصد اون قورمه‌ی کوفتی رو نپختی که باورم نمی‌شه! ما

هممون تو رو می‌شناسیم. بهت یه لیوان آب و یه تخم‌مرغ بدن،

مرغ‌وچلو از توش درمیاری. پس این چرت‌وپرتا که استیکم خوب

نمی‌شد رو برای من ردیف نکن. راستش رو بگو...

فصل دوم □ ۴۳

فنجون بزرگ چای که از لحظه‌ی نشستیم باهاس سرگم شدم رو از جلوم کنار می‌کشه و بیشتر روی میز چوبی کافه خم می‌شه.

- چرا اون گند رو زدی؟

تجربه ثابت کرده که مقاومت بین این بچه‌ها بی‌فایده‌س.

- چون ترسیده بودم. نمی‌خواستم بمونم.

- پس الان چه مرگته؟

- نفس!

لبخند قدرشناسانه‌ای می‌زنم به صورت شریف که با وجود همه‌ی سربه‌سر گذاشتناش، همیشه رفیقه و به موقع پشتم درمیاد. جواب می‌دم:

- الانم می‌ترسم ولی می‌خوام بمونم.

نفس پوزخند نه‌چندان دوستانه‌ای می‌زنه و هرچی توی این چند روز سکوت کرده رو جبران می‌کنه.

- مگه مسخره بازیه؟

به مجتبی اشاره می‌کنه.

- می‌دونی این بدبخت هر بار چه خطری رو به جون می‌خره که ما رو تا بیخ گوش چندتا آدم از خدا بی‌خبر برسونه؟ یا رضا تا کجا می‌تونه آمار گند و کثافت‌کاری به ما بده و خودش هیچ بلایی سرش نیاد؟ فکر کردی اگه یکی پی کارای شریف رو بگیره و بهمون برسه، چه کثافتی زندگی همه‌مون رو برمی‌داره؟

رضا سعی می‌کنه نفس رو به آرامش دعوتش کنه چون اگه همین‌جوری ادامه بده و توجه چند نفر دیگه رو جلب کنه، خودش یه تنه می‌تونه عامل اصلی دستگیری‌مون باشه!

- اصلا به بقیه فکر کردی باده؟

عصبی بقیه رو مخاطب قرار می ده.

- شماها چرا هیچی بهش نمی گید؟

سکوت بیشتر از این جایز نیست. درسته که من توی اولین حضور مستقیم رفتارهای احمقانه‌ی زیادی داشتم اما به این معنی نیست که من واقعا احمقم. حق به جانب، به صندلی تکیه می دم و دست به سینه می شینم.

- این که من ساکت موندم تا حرفات رو بشنوم معنی این نیست که حرفی برای گفتن ندارم. درضمن هر گندی هم که زدم، خودم جمعش کردم.

توی صورت تک تک شون نگاه می کنم تا تاثیر کلامم رو ببینم.

- من الان شرایط پا گذاشتن به اون خونه رو دارم. اگه چراش براتون مهمه که هیچی، چون خودمم نمی دونم. می خوام برم. هستید یا نه؟

- من هستم.

"من هستم." گفتن کسی مثل مجتبی که بچه‌ها بیشترین اعتماد رو بهش دارن، امتیاز بزرگی محسوب می شه. نگاه از بقیه می گیره و حین برش زدن کیک شکلاتی توی بشقابش ادامه می ده:

- من می دونستم که به باده زنگ می زنی. یکی دو ساعت بعد رفتنش، پسر به همون خانوم گفت اگه پیگیری کرد بگه می تونه بیاد. من چیزی نگفتم تا این بار باده خودش تصمیم بگیره.

آرامش سرور نشون می ده که اون هم بی اطلاع نبوده.

- منم هستم. نه چون به باده اطمینان دارم، چون مجبورم بهش

اعتماد کنم.

- نقشه‌ی جدید چیه؟

سوال شریف بیشتر از این که برای جواب گرفتن باشه، یه جور موافقت و اعلام حضوره. سکوت سرور هم یعنی من شانس همراهیش رو دارم.

حقیقتش اینه که توی گروه اگه برای تصمیمی چهار نفر موافق باشن اون کار رو عملی می‌کنیم و من الان خیالم راحت‌تره اما دوست دارم برای اولین بار جلوی نفس قدرت‌نمایی کنم. به صورت رضا نگاه می‌کنم تا جواب بگیرم. تک خنده بانمکی می‌زنه و به چشم‌هام نگاه می‌کنه.

- چه کنم که از وقتی جوجه طلا شدی، بد به دلم نشست!

خیلی دلم می‌خواد توی این شرایط بیرم و ماچش کنم. رضا همیشه بلده چطور برای یه زن خواستنی باشه. لبخند دندون‌نمایی به نفس می‌زنم و منتظر نگاهش می‌کنم. سری به تاسف تگون می‌ده و لبش رو از تو گاز می‌گیره.

- اوکی. منم هستم ولی مطمئنم این اعتماد نتیجه‌ی خوبی نداره.

هر پنج نفرمون "آه" بلند و کشیده‌ای می‌گیم و به صورتش اخم می‌کنیم. می‌شه گفت خرافاتی بودن، نقطه‌ی اشتراک همه‌ی ماست. نفس راضی از خراب کردن حس و حال مون، لبخند موذیان‌های می‌زنه و با موبایلش مشغول می‌شه.

- ازم شناسنامه و کارت ملی خواسته.

بالاخره شریف از اون استایل خسته و بی‌خیال دست می‌کشه و صاف سر جاش می‌شینه.

- شناسنامه رو اوکی کردم، اما کارت ملی نه. کار سختیه، چون هوشمند شدن.

- می‌تونه بگه گمش کرده یا ازش دزدیدن. به جای اون، برگه‌ی المثنی رو براش درست می‌کنی.

حرف سرور لبخند به لب همه‌مون میاره. خواهر من مصداق بارز "کم‌گوی و گزیده‌گوی چون دُر." هستش. حرف نمی‌زنه، مگر حرف حساب.

اما من بیشتر از پیشنهاد سرور، از برق چشم‌های مجتبی وقتی دست خواهرم رو می‌گیره و آرام مشغول نوازش پوست اون می‌شه حس خوبی می‌گیرم. برای من مهم نیست دست‌های مجتبی چقدر خالیه، مهم اینه که بینم همیشه از خواهرم حمایت می‌کنن.

نفس موبایلش رو کنار می‌ذاره و وارد بحث می‌شه. با وجود اخلاق‌های گندش اما دل بزرگی داره و قهر کردنش بیشتر از یه ساعت طول نمی‌کشه.

- اگه بهم انگ بدبین بودن نمی‌زنید، من می‌گم شسته رفته‌تر پیش بریم. به نظر من این که بگه مدارکم رو گم کردم، یه کم شک برانگیزه. - من یه فکری دارم.

نگاه همه‌مون به سمت رضا کشیده می‌شه و اون شروع به شرح نقشه‌ای که داره می‌کنه.

- آرام قدم بردار و وقتی که گفتم شروع به دویدن کن. "باشه." کوتاهی می‌گم و حین زیر نظر گرفتن محیط اطراف، کیفم رو به شونه‌ی راستم منتقل می‌کنم.

- آماده‌ای؟

فاصله‌ی بین "بله." گفتن و شنیدن صدای گاز موتور، کوتاه‌تر از اون‌ی هست که فرصت فکر کردن داشته باشم.

- بدو باده.

طبق نقشه‌ای که داشتیم، شروع به دویدن می‌کنم و با فریاد «دزد... دزد» توجه چند نفر رو به خودم جلب می‌کنم. چند متر بیشتر پایین نرفتم که صدای رضا رو از توی هندزفری بی‌سیم‌ی که داخل گوشم دارم می‌شنوم.

- آفرین دختر، دیدت!

نامحسوس به دور و اطرافم نگاه می‌کنم و بین آدم‌هایی که شاهد این صحنه بودن، ماشین سیاه رنگ سوژه رو می‌بینم که با سرعت آرومی حرکت می‌کنه و این یعنی توجهش جلب شده.

نفس‌زنان روی زانو خم می‌شم تا بیشتر جلب‌توجه کنم اما با دردی که توی کمرم می‌پیچه آخ بلندی می‌گم و به سمت جوی کنار خیابون پرتاب می‌شم. "باده" گفتن‌های رضا رو توی گوشم می‌شنوم اما نای جواب دادن ندارم.

- خانوم خوبی؟ حواست کجاست؟ داشتی بدبختم می‌کردی!

- کیفش رو زدن آقا. داشت دنبال موتوری می‌دوید.

- کمکش کنید بلند شه.

- خانوم خوبی؟

- دست من رو بگیر عزیزم.

- زنگ بزنی اورژانس. شاید سرش به جایی خورده باشه.

- باده‌جان؟ یه چیزی بگو لطفا! الان میام پیشت باده.

کلافه از صحبت‌های دور و اطراف و صدای نگران رضا که هر چند لحظه توی گوشم می‌پیچه، دست خانمی که به سمتم دراز شده رو می‌گیرم و از جا بلند می‌شم. تشکر می‌کنم و با گفتن خوبم، بی‌توجه به غرغره‌های موتورسواری که بهم زده و دردی که توی کمرم احساس می‌کنم، از جمع فاصله می‌گیرم تا جواب رضا رو بدم و از اومدن منصرفش کنم.

قرار این بود که ساعت ملاقات با مهرباب سعادت رو جوری تنظیم کنیم که سر راهش قرار بگیرم و با یه کیف قاپی ساختگی دلیل قانع‌کننده‌ای برای نداشتن مدارک شناسایی بهش بدم. هرچند شریف برام شناسنامه ساخته اما تجربه ثابت کرده وقت دروغگویی هرچی سند کمتری دست حریف داشته باشی امنیت بالاتری داری.

دور و اطراف خونه‌ی سعادت اون قدر دوربین و کوفت و زهرمار بود که نمی‌شد ریسک کرد. به همین خاطر ما چندتا خیابون پایین‌تر رو برای عملی کردن نقشه انتخاب کردیم. سرور و نفس از صبح هرجا رفته سایه‌به‌سایه دنبالش کردن تا ساعت دقیق رسیدنش رو به رضا اطلاع بدن.

شریف هم با هنرنمایش توی کیف قاپی می‌تونست یه پایان باشکوه برای کارمون بسازه اما از شانس بد با این اتفاق غیرمنتظره سورپرایز شدیم.

- بشین رضا. نیای این جاها! خر شدی مگه؟ من خوبم فقط یه لحظه موتوری رو ندیدم. حواسم پرت ماشین این پسره شد.

- جاییت درد نمی‌کنه؟ دیدم بد پرت شدی!

- نه. خوبم. چیزی به بچه‌ها نگو. سوری نگران می‌شه. باید قطع

کنم رضا. نمی‌خوام خیلی معطل بشه.

- باده؟

- بله؟

- اگه هزاربار دیگه هم جا بزنی، هیچ‌کس بهت ایراد نمی‌گیره؛ یعنی حقش رو نداره. باشه جوجه طلا؟

بهترین مُسکَنی که می‌شد توی این شرایط بهم برسه همین حرف‌های رضا بود. می‌خندم و برای اولین‌بار خودم سر شوخی رو باز می‌کنم تا خیالش از وضعیتم راحت بشه.

- به خاطر همین اخلاقات بود که می‌خواستم مخت رو بزوم دیگه. می‌خنده و تماس رو قطع می‌کنه. به سربالایی مقابلم نگاه می‌کنم. نفس عمیقی می‌کشم و به سختی محکم قدم برمی‌دارم. زنگ رو فشار می‌دم و منتظر می‌مونم تا صدای شیرین‌خانم رو مثل همیشه از توی پنل بشنوم. اما برخلاف دفعات قبل، در بدون هیچ حرف و کلامی به سمتم باز می‌شه. دلهره می‌گیرم ولی خودم رو نمی‌بازم. داخل می‌رم و با این‌که می‌دونم مجتبی دوربین‌ها رو هک کرده اما قبل از هرکاری با پیامی کوتاه، توضیح مختصری از شرایط موجود به رضا هم می‌دم. از قدیم گفتن احتیاط شرط عقله!

گذشتن از حیاط و رسیدن به درِ باز ورودی، ضربان قلبم رو بالاتر می‌بره. اتفاقات امروز بی‌شبهت به سکانس پیش از قتل‌ی که توی خیلی از فیلما دیدم نیست. بسم‌الله می‌گم و وارد می‌شم. خوشبختانه خونه در سکوت مطلق فرو نرفته و موسیقی آرام‌بخشی توی فضا طنین‌انداز شده. با احتیاط چند قدم دیگه برمی‌دارم.

- سلام.

به حتم جیغی که می‌کشم برای خبر کردن آدم‌هایی تا شعاع ده کیلومتری این‌جا و نجات دادنم از هر مخمصه‌ی احتمالی کفایت می‌کنه.

- ترس... منم... منم...

- چی شده؟

- من سلام کردم ترسید!

با مکالمه‌ی کوتاهی که می‌شنوم فرصتی برای تجدید قوا به حنجره‌م می‌دم. چشم باز می‌کنم و اولین چیزی که می‌بینم چهره‌ی همون مردیه که آخرین بار پشت کانتر نشسته بود و حین ور رفتن با تلفن همراهش، قورمه کشیدن منم رصد می‌کرد. کمی عقب‌تر هم مهرباب سعادت با صورت مبهوتش از من برای این کولی‌بازی دلیل می‌خواد.

بچه‌تر که بودم همیشه خودم خرابکاری‌هایی که کرده بودم رو لو می‌دادم. البته به لطف مهارت بالای مادرم در استفاده از تکنیک یه دستی! مامان همیشه می‌گفت "چوب رو که برداری، گربه دزده خودش فرار می‌کنه!" خدا کنه با رفتار امروزم بهانه‌ای برای مشکوک شدن به گربه دزده بودنم به مهرباب سعادت نداده باشم.

- س... س... سلام.

چشم می‌بندم و چندتا نفس عمیق می‌کشم تا از این حالتی که دارم خارج بشم. خدا رو شکر تصادف ساختگی امروز، سرپوش خوبی برای بروز همچین ترسی بهم داده.

- خوبی خانوم؟

هیچ‌وقت نفهمیدم صدای گرم و نرم و بم و رسا و... که توی کتابا

فصل دوم □ ۵۱

می‌گن چطور صدایی باید باشه. از نظر من دو دسته صدا بیشتر وجود نداره. خوب و بد... و مهرباب سعادت از اون دسته از آدماس که به نظر من صدای خوبی داره. سر تکون می‌دم و با راهنماییش روی مبل‌های نشیمن جا می‌گیرم.

لیوان آب رو از داخل پیش‌دستی که عامل ترسم مقابلم قرار داده برمی‌دارم و یه نفس سرمی‌کشم. لوس‌بازی بیش از این جایز نیست. صاف می‌شینم و خودم رو جمع‌وجور می‌کنم.

- بیخشید. من اصلا روز خوبی نداشتم. واقعا ترسیدم!

و توی دلم به جمله‌ی با کلاسی که به کار بردم احسنت می‌گم. مرد قوی هیکلی که با دیدنش قالب تهی کردم، جوابم رو می‌ده:
- فکر نمی‌کردم بترسونم‌تون. شیرین‌خانوم گفت اومدید، در رو باز کنم.

- تقصیر شما نیست. امروز از زمین و زمان برای من باریده!

- الان بهترید؟

به سمت صاحبخونه‌ی جوان که مبل کناری من رو برای نشستن انتخاب کرده می‌چرخم تا جواب محبتش رو بدم.

- بله... بیخشید که من هر بار یه دسته‌گلی به آب می‌دم.

نامحسوس می‌خنده و از جا بلند می‌شه.

- اگر حال تون بهتره، تشریف بیارید بالا تا صحبت کنیم.

بلند می‌شم و پشت‌سرش از پله‌ها بالا می‌رم. در اتاق رو باز می‌کنه، مثل یه جنتلمن عقب می‌ایسته تا اول من وارد بشم. بی‌توجه به چشمایی که کاملا براندازم می‌کنه، روی کاناپه‌ی نخودی رنگ می‌شینم و نگاهم رو به فرش خاصی که کف اتاق پهن شده می‌دوزم

تا دختر محجوبی به نظر بیام. سعادت با گفتن الان برمی‌گردم، من رو تنها می‌ذاره و چند دقیقه بعد با یه سینی بزرگ و جعبه‌ی کمک‌های اولیه برمی‌گرده.

لبخند می‌زنم. خب، مثل این که راه نفوذ به همچین آدم مهربونی چندان طولانی نیست.

- دست‌تون زخمی شده. ضدعفونیش کنید تا مشکل ساز نشه. توقع این که خودش بشینه و باحوصله روی زخم من مرهم بذاره و درنهایت با یه نگاه عمیق براندازم کنه رو فقط از فیلمای هندی می‌شه داشت، پس تشکر می‌کنم و مشغول تمیز کردن زخم سطحی روی دستم می‌شم و اون هم خودش رو با گوشیش سرگرم می‌کنه. بعد از تموم شدن کارم، جعبه رو می‌بندم و صاف می‌شینم تا نشون بدم سراپا گوشم.

- چیز دیگه‌ای احتیاج ندارید؟

- نه. ممنون. به نظرم بریم سراغ حرفای اصلی بهتره.

- البته.

به صندلی چرخدارش تکیه می‌ده و حین تکون دادنش به چپ و راست، سر صحبت رو باز می‌کنه:

- فکر نمی‌کنم نیاز به مقدمه‌چینی خاصی باشه. اول از ساعت کاری تون شروع می‌کنم که کاملاً نامشخصه!

متعجب نگاهش می‌کنم. شیرین خانم چیزی در این مورد نگفته بود. باید یه فکری برای شبایی که مامان خونه می‌مونه بکنم.

- وقتایی که دیر بشه یا احتیاج باشه زودتر از حد معمول این‌جا حاضر بشید، هزینه رفت‌وآمدتون با منه.

- ...

- کاری به جز درست کردن غذا ندارید. اکثر روزا دستتون توی انتخاب بازه، مگر چیزی ازتون خواسته بشه که خب انتظار می‌ره همون رو بپزید.

چشم‌های قهوه‌ای رنگش می‌خندن.

- که ما مجبور نباشیم بابت حلال کردن پولی که به شما می‌دیم سه روز قورمه‌سبزی بخوریم!

می‌خوام لب باز کنم که دستش رو به نشونه‌ی سکوت بالا میاره.
- حقوقی که در نظر گرفته شده شش میلیون تومنه اما در صورت رضایت از کارتون، می‌تونه بیشترم باشه. اگه صحبتی دارید من می‌شنوم.

می‌خوام حرف بزنم اما انگار چیزی یادش اومده که اجازه نمی‌ده.
- نکته‌ی آخر این که تا زمان حضورتون، شناسنامه و کارت ملی‌تون به عنوان ضمانت پیش من می‌مونه.

می‌دونم که هرچی بیشتر توی این خونه بمونم کارم راحت‌تره اما زود وادادن هیچ به نفعم نیست و می‌تونه شک برانگیز باشه.

- راستش من همیشه نمی‌تونم پای‌بند این ساعت کاری نامنظم باشم. ممکنه برادرم ایراد بگیره یا شرایطی پیش بیاد که نتونم تا وقتی که شما می‌گید بمونم... البته اکثر اوقات مشکلی نیست.

باید از همین حالا دلیلی برای گاه‌وبیگاه بیرون رفتن از این خونه بتراشم تا درمواقع لزوم لنگ نمونم.

- بابت غذای اون روز متاسفم اما باید بگم اگه بازم شرایط مشابه پیش بیاد من همون کار رو تکرار می‌کنم.

چشم‌هایش گرد می‌شن. قصد جواب دادن داره که این بار من پیروزمندانه دستم رو به نشونه‌ی سکوت بالا می‌برم و ادامه می‌دم.
- قصد لجبازی ندارم. اما برای بعضی غذاها باید حتما خودم خرید کنم. هرچیزی که توی یخچال و کابینت هست مناسب پخت هر غذایی نیست.

با اعتمادبه‌نفس به چشم‌هایش زل می‌زنم و تلافی اون حلال بودنی که مسخره کرد رو درمیارم.

- از اون جایی که مال مردم خوردن برای من مثل خیلیا راحت نیست، ممنون می‌شم هر غذایی میل دارید از یه روز قبلش به من اطلاع بدید تا شرایط پختش رو داشته باشم. برای اون خرید هم یه فکری بکنید لطفا.

- البته! حرف دیگه‌ای هم هست؟

به سر و وضعم اشاره می‌کنم.

- امروز توی راه خونه‌ی شما کیفم رو زدن. مدارکم داخلش بود. فعلا کارت ملی ندارم اما شناسنامه رو همراه خودم نیاورده بودم و می‌تونم اون رو تقدیم کنم.

بدون هیچ حرفی خیره نگاهم می‌کنه. اون قدر عمیق که واقعا معذب می‌شم و ناخودآگاه شالی که روی سرم دارم رو برای پوشوندن سینه و گردنم محکم‌تر می‌کنم. انگار با این حرکت به خودش میاد که بالاخره نگاهش رو می‌گیره.

- درباره‌ی چیزایی که خواستید فکر می‌کنم. به طور کلی من مشکلی با حضورتون ندارم. فقط یه سوال؟

در برابر چشم‌های منتظرم، کمی من و من می‌کنه.

فصل دوم □ ۵۵

- گفتید برادرتون... مادر و پدر مشکلی با ساعت کاری ندارن؟ صورت پر اندوهی برای خودم می‌سازم و توی دلم برای مامان طول عمر و برای بابا آمرزش می‌خوام.
- فوت شدن.
- پسره‌ی بی‌احساس فقط به گفتن "متاسفم." اکتفا می‌کنه و سراغ حرف‌های خودش می‌ره.
- می‌مونه یه نکته که خیلی مهمه.
- سراپا گوش می‌شم. شمرده‌شمرده و باتاکید هر کلمه رو به زبون میاره.
- من به هرکسی فقط یه بار فرصت اشتباه می‌دم. فرصت شما توی اولین روز کاری تون تموم شد. خودتون خواستید که برگردید و منم پذیرفتم. خوب دقت کنید که اشتباه دومی در کار نباشه.
- آب دهانم رو قورت می‌دم و تلاش می‌کنم به حس بدی که از حرفش توی دلم شکل گرفته بیش از این بهها ندم.
- بله... متوجهم.
- از صندلی فاصله می‌گیره و به سمت در می‌ره.
- شیرین‌خانم تا یه ساعت دیگه میان خونه. ممنون می‌شم اگه شرایطش رو دارید، برای شام امشب، هر غذایی که می‌تونید درست کنید.
- در رو باز و محترمانه درخواست خروج من رو می‌کنه. برق شیطنت توی چشم‌هاش موج می‌زنه و انگار هدف اصلیش از پذیرفتن من برای کار کردن توی خونه‌ش تفریح بوده.
- فقط لطفا شیرین نباشه. از این آجیل‌ماجیلام نداشته باشه... البته

اینا رو از بابت حلال بودن دستمزد می‌گم.

مردک بی‌مزه! حتما انتظار داره ریشه هم برم از خنده! خیلی جدی نگاهش می‌کنم و با این‌که منظورش رو از آجیل نفهمیدم، سر تکون می‌دم و زیر لب "چشم" می‌گم. هنوز یه قدم بر نداشتم که چیزی به ذهنم می‌رسه. برمی‌گردم و به صورت منتظرش نگاه می‌کنم.

- من وسایلم رو توی کدوم اتاق باید بذارم؟

انگار حرف عجیبی زدم که جفت ابروهاش بالا می‌پره و سرتاپام رو برانداز می‌کنه.

- پشت آینه‌های ورودی کُمد هست! فشارشون بدید، جلو میان و باز

می‌شن. جای مناسبی برای وسایلن!

من نمی‌فهمم اگه از من خوشش نمیاد چرا قبولم کرده؟ شایدم چون به بی‌مزه‌بازیش نخندیدم کینه کرده و این‌جوری برچک من رو هدف گرفته.

- شبایی هم که قراره بمونم باید پشت آینه بخوابم؟

چشم‌هاش می‌خندن اما لب‌هاش هیچ تغییری نمی‌کنن.

- هروقت قرار شد بخوابید، من راهنمایی‌تون می‌کنم.

بحث بیشتر از این جایز نیست. نگاه از چشم‌هاش می‌گیرم و پایین می‌رم تا فکری برای غذای امروز بکنم. برای خالی نبودن عریضه، به جای برادر خیالی، با رضا تماس می‌گیرم و اعلام می‌کنم که از امروز کارم رو شروع می‌کنم.

بعد از تعویض لباس، به آشپزخونه می‌رم. لبخندی به اون غول‌تشنی که روی صندلی‌های پشت کانتینر نشسته و من حتی اسمش رو هم نمی‌دونم می‌زنم و یه نگاه سرسری به یخچال و کابینتا

فصل دوم □ ۵۷

می‌ندازم. ته‌چین مرغ رو به عنوان غذای امروز انتخاب می‌کنم و مشغول می‌شم. مهم‌ترین سوالی که فراموش کردم بپرسم اینه که برای چند نفر غذا درست کنم؟ زیر نگاه خیره و بی‌پروای مرد مقابلم معذبم. نه برای این که نگاهم می‌کنه، چون حس می‌کنم بهم مشکوکه!

جمله‌ای هست که می‌گه "دوستت رو نزدیک نگاه‌دار و دشمنت رو نزدیک‌تر!" از اون جایی که این‌جا همه حکم دشمن رو دارن، بهتره که رابطه‌ی خوبی باهاشون برقرار کنم.

- ببخشید آقای؟

مکث می‌کنم تا خودش رو معرفی کنه.

- پیمان. اسمم پیمان هستش.

- خوشبختم. آقای پیمان شما می‌دونی دستکش از کجا باید بردارم؟

یه کم فکر می‌کنه و از جاش بلند می‌شه. یکی از کابینتا رو باز می‌کنه و بسته‌ی دستکش لاتکس رو جلوم می‌ذاره.

- دستاتونم بشورید قبوله‌ها. این‌جا کسی وسواسی نیست.

پسر بدی به نظر نمیاد. قدبلند و چهارشونه‌س. با اون چشم‌های سبز رنگی که توی صورت سبزه‌ش قرار گرفته می‌تونه به راحتی لقب خوش‌قیافه رو هم برای خودش بخره. برمی‌گرده و سر جاش می‌شینه. به دست باندپیچی شده اشاره می‌کنم.

- من خودمم وسواسی نیستم اما امروز شرایط فرق داره. راستی من

یادم رفت از آقای سعادت بپرسم باید برای چند نفر غذا درست کنم؟

قبل از این‌که جوابی بده، صدای پای خود آقای مالِ مردم‌خور، ورودش رو اعلام می‌کنه. سرش توی گوشیه اما جواب من رو می‌ده.

- پنج نفر.

از پله‌ها پایین میاد و پشت سر پیمان می‌ایسته. ضربه‌ی محکمی به کتفش می‌زنه و بعد همون‌طور که به من و آشپزخونه نگاه می‌کنه مشغول ماساژ دادن منطقه‌ی مورد اصابت ضربه می‌شه. این غول‌تشن کم بود، مهراب سعادت هم اضافه شد. به امید این‌که زود می‌رن، لبخند زورکی دیگه‌ای می‌زنم و خودم رو مشغول نشون می‌دم. کاش حداقل شیرین‌خانم این‌جا بود!

دقیقا تا لحظه‌ای که در ماهیتابه رو می‌ذارم از جاشون تکون نمی‌خورن. سعادت صندلی کنار پیمان رو برای نشستن انتخاب کرده بود. کاری به کار من ندارن و مشغول حرف زدن درباره‌ی قیمت دلار و بالاوپایین شدن‌های احتمالی‌ش هستن. حرف‌هایی که هیچ کمکی به من نمی‌کنه، اما بازم گوش می‌دم.

بالاخره بعد از مدتی که برای من مثل یه قرن گذشت، زنگ در زده می‌شه و شیرین‌خانم برمی‌گرده. چیزی که جالب و تحسین‌برانگیزه اینه که هر دو مرد به احترامش از جا بلند می‌شن و سلام می‌کنن. این هم یکی دیگه از رفتاراییه که تصور من از یه زندگی متمول رو تغییر می‌ده. پیمان جلو می‌ره و کیسه‌های خریدی که زن بیچاره با این سن‌وسالش به همراه داره رو از دستش می‌گیره و به آشپزخونه میاره.

- چرا خودت تنهایی اینا رو آوردی شیرین‌خانوم؟! می‌گفتی پیمان بیاد دنبالت.

- سلام.

حرف مهراب سعادت در جواب سلامی که شیرین‌خانم با خوشرویی به من می‌ده بی‌جواب می‌مونه. یه راست سمت گاز میاد و سری به غذا

فصل دوم □ ۵۹

می‌زنه. خب، تعجبی هم نداره؛ شاید اگه منم جای این خانم بودم، از همین اول کار نشون می‌دادم که رئیس کیه. با دیدن ته‌چین خوش رنگ‌ولعاب، گل از گلش می‌شکفه و با چشم‌های خندون نگاهم می‌کنه.

- دستت درد نکنه مادر.

"خواهش می‌کنم." می‌گم و رو به سعادت که خیره و جدی حرکات من رو زیر نظر گرفته می‌کنم.

- برای شام غذای خاصی بپزم؟

سر تکون می‌ده و با اشاره به دستم بهم می‌فهمونه که داره ارفاق می‌کنه.

- دست‌تون درد نکنه. فعلا هرچیزی سلیقه‌ی خودتونه.

همراه پیمان به سالن اصلی می‌رن. این‌طور که معلومه رابطه‌شون خیلی بهتر از یه رئیس و محافظه! شیرین‌خانم کنارم قرار می‌گیره و سبزیایی که همراه خودش آورده رو روی میز پهن می‌کنه و مشغول پاک‌کردن می‌شه. کنارش می‌شینم تا من هم سهمی توی کار داشته باشم اما اجازه نمی‌ده.

- نمی‌خواد دخترجان. دستت زخمیه. هرچی کمتر به آب بزنی بهتره. چی شده؟

شونه بالا می‌ندازم و هرچیزی که از صبح اتفاق افتاده رو براش تعریف می‌کنم. با ناراحتی سر تکون می‌ده.

- خدا لعنت‌شون کنه. مردم همه دزد شدن افتادن به جون هم. خدا رحم کرده سرت جایی نخورده. یه صدقه کنار بذار.

- چشم.

این زن با این که هیچ وقت طعم مادر شدن رو نچشیده اما خیلی مثل مامانا می‌مونه. جای تمام اسباب و لوازم آشپزخونه رو بهم می‌گه و من هم تا تموم شدن کارش وسایل ناهار رو آماده می‌کنم.

- قربون دستت، میز توی سالن رو می‌چینی؟

با این که جزو وظایفم نیست اما مخالفت نمی‌کنم. قصد برداشتن سینی بزرگی که حاوی ظرف‌های نهار هست رو دارم که در کمال تعجب دست پیمان که نمی‌دونم کی اومده، برای کمک دراز می‌شه. رفتار عادی شیرین‌خانم هم نشون می‌ده که اتفاق عجیب و جدیدی نیست. مخالفتی نمی‌کنم و با تشکر سینی رو به دستش می‌سپارم. اما وقتی مهرباب سعادت هم همراه دوستش مشغول چیدن میز می‌شه، نمی‌تونم قول بدم که دوتا شاخ بزرگ روی سرم سبز نشه. نمی‌تونم بپذیرم که کسی با این شرایط داره پابه‌پای من و شیرین‌خانم کمک می‌کنه. انگار مهرباب سعادت ساخته شده تا همه چهارچوبای ذهنی من رو به هم بریزه. همچین آدم خاکی و مسئولیت‌پذیری چطور می‌تونه بی‌توجه به آدم‌های دیگه همچین کسب‌وکاری داشته باشه؟ البته که هیچ چیز از هیچ کس بعید نیست. جایی می‌خوندم که صدام حسین رمان عاشقانه نوشته و هیتلر نقاشی می‌کرده و حتی گیاه‌خوار بوده!

ولی از حق نگذریم مهرباب سعادت خیلی با این آدم‌ها فاصله داره و بعید می‌دونم روزی اون قدر بد بشه. پیش خودم فکر می‌کنم شاید این هم یه امتحان دیگه برای محک‌زدن من باشه. پس به جای پروبال دادن به افکار بی‌سروته به سرعت از آشپزخونه خارج می‌شم.

- شما چرا؟! من خودم می‌چینم.

سعادت به دست زخمی شدم اشاره می‌کنه.

- مشکلی نیست. شما هم زحمت کشیدید. ما هم یه گوشه‌ی کار رو انجام می‌دیم.

- من خوبم. می‌تونم خودم.

جدی نگاهم می‌کنه.

- عرض کردم مشکلی نیست. بفرمائید شما.

بی‌اعصاب!

حرف دیگه‌ای نمی‌زنم و برای کشیدن غذا، سالن رو ترک می‌کنم؛

اما صدای مهرباب سعادت متوقفم می‌کنه.

- چرا برای دو نفر؟! برای چهار نفر بشقاب بیارید لطفا.

حتما اینم یکی دیگه از ویژگی‌های خوب و متفاوت این آدمه و حالا داره تعارف می‌زنه که من و شیرین خانم هم سر میز بشینیم و هم‌سفره بشیم باهاش. با این‌که از جواب شیرین خانم و رویه‌ی این خونه مطمئن نیستم، اما مخالفت می‌کنم.

- ممنون. اگه اجازه بدید، ما همون آشپزخونه غدامون رو بخوریم.

با صدای پق خنده‌ی پیمان و دیدن چشمایی که برخلاف لب‌های سعادت دارن به شدت می‌خندن، متوجه‌ی اشتباهم می‌شم. آرزو می‌کنم که به روم نیاره اما این پسر مریض‌تر از این حرف‌ها!

- برای دوستانم که تو راهن گفتم.

به ظاهر خودم رو به بی‌خیالی می‌زنم اما خدا می‌دونه که چقدر خجالت می‌کشم. سعی می‌کنم به سوتی که دادم فکر نکنم. به آشپزخونه می‌رم و بی‌توجه به خنده‌ی ملیحی که حتی روی صورت شیرین خانم هم هست، سینی‌ها رو برمی‌دارم. بعد از برگردوندن ته‌چین،

زرشک، خلال پسته و بادوم رو که تفت دادم برای تزئینش انتخاب می‌کنم.

- نریزید از اون!

با حرف پیمان از جا می‌پریم. دستم به ظرف داغ می‌خوره و از حس سوزشش چشم‌هام رو می‌بندم.

- بیخشید. سوختی؟

جلوتر میاد اما با قدمی که من به عقب برمی‌دارم حساب کار دستش میاد و سرجاش می‌مونه.

- معذرت می‌خوام. ولی از اون آجیلا نریز توی غذا مهرباب. بدش

میاد!

متعجب به محتویات ظرف نگاه می‌کنم. آجیل؟! منظورش خلال پسته و بادومه؟ هووف!

- مرسی گفتید.

- خواهش می‌کنم. چیزی هست ببرم؟

به سینی مخلفات اشاره می‌کنم و پیمان بی‌هیچ حرف دیگه‌ای من و شیرین خانم رو تنها می‌ذاره. یکی از ته‌چین‌ها رو با خلال تزئین می‌کنم و برای دومی فقط از زرشک و پلوی زعفرونی استفاده می‌کنم. هر دوتا ظرف رو بلند می‌کنم و به سالن می‌رم. نگاه مهرباب سعادت با دیدن ظرف اول سخت مواخذه‌گر می‌شه. انگار نه انگار که همین چند دقیقه پیش داشت سربه‌سر من می‌داشت. همین اول کاری مطمئن می‌شم که بی‌توجهی به حرف‌هاش راه خوبی برای کل‌کل و پا گذاشتن روی دمش نیست. لب باز می‌کنه تا چیزی بگه اما با دیدن سینی دوم سکوت می‌کنه.

- نوش جون تون.

دوباره همون آدم قبل می شه.

- دست تون درد نکنه، بفرمائید شما هم!

بی توجه به حرفی که بارم کرده، عقب گرد می کنم. پیمان اون قدر

بی محابا می خنده که غذا توی گلوش می پره و من صدای "زهرمار!"

گفتن پرشیطنت مهرباب سعادت رو می شنوم. اما مهم نیست. اونی که

درنهایت قراره به ریش این مرد بخنده، منم.

فصل سوم

انتخاب

واژه‌ای که این‌طور تعریف شده:

" فرایندی روانی است که شامل قضاوت درباره‌ی نقاط ضعف و قوت گزینه‌های مختلف و برگزیدن یکی یا چند مورد از آنهاست. " زندگی ما آدم‌ها رو انتخابای کوچیک و بزرگ مون می‌سازن. انتخاب گزینه‌هایی که گاهی در کمال تعجب نقاط ضعف بیشتری نسبت به نقاط قوت دارن اما ما بهشون "آری" می‌گیم. چرا؟ شاید به خاطر عزیزان مون!

بعد از شکستن تخم‌مرغ توی سبزی‌ها، مشغول پهن کردن مایه‌ی کوکوسبزی توی ماهیتابه می‌شم؛ اما فکرم حول و حوش اتفاقات خونه‌ی سعادت و صحبت‌هایی که بعد از اون با مجتبی داشتم می‌گرده. دوتا مهمون که یکی شون حسابدار بود و به گفته‌ی مجتبی می‌تونست به اندازه‌ی خود سعادت مهم باشه و از همه‌ی این‌ها مهم‌تر حرفی که منتظر بودم زودتر از اینا از دهن بچه‌ها بشنوم و بالاخره مجتبی جرات گفتنش رو پیدا کرد.

من با تمام بی‌تجربه بودنم می‌دونستم که آشپزی فقط یه بهونه برای پا گذاشتن به خونه‌ی سعادت هست و موضوع اصلی چیز دیگه‌س، وگرنه کیه که ندونه اگه بچه‌ها می‌تونن به واسطه‌ی

فصل سوم □ ۶۵

هک کردن دوربین‌های مداربسته من رو از راه دور زیر نظر داشته باشن، پس شنود مکالمه‌های سعادت چندان کار سختی نیست و با این تفاسیر، چه احتیاجی به من؟

نکته این جاست که من باید چیزهای رو می‌شنیدم که میکروفون‌ها قابلیت ضبط شدنش رو نداشتن و باید چیزهایی می‌دیدم که دوربین‌ها از ثبتش عاجزن و همه‌ی این‌ها یعنی من باید به مهرباب سعادت نزدیک می‌شدم. خیلی نزدیک‌تر از یه آشپز!

"من به جز اجاق آشپزخونه هیچ‌جای دیگه رو گرم نمی‌کنم!"

بیچاره مجتبی از این جواب رک و بی‌پرده‌ی من سرخ شده بود.
«نزدیک شدن، همیشه به این معنی نیست باده! راه‌های دیگه‌ای هم هست.»

صدای چرخش کلید و حضور مامان فرصت فکر کردن به راه‌های دیگه‌ای که مجتبی می‌گفت رو از من می‌گیره. از پشت کانتر نگاه می‌کنم و با دیدن ساک پُری که همراه خودش داره، از آشپزخونه بیرون میام تا کمکش کنم.

- سلام. چی خریدی؟

جواب سلامم بین "آخ"ی که می‌گه گم می‌شه.

- خونه‌ی دکتر شام زیاد اومد. آوردم با خودم. سوری کجاس؟
صداش مثل همیشه نیست. از اخم‌های در همش مشخصه که چیزی درست نیست.

- گفت تا یازده خونه‌س. چی شده مامان؟

گره‌ی روسریش رو باز می‌کنه و حین رفتن به اتاق، جواب می‌ده.
- دکتر امشب می‌گفت کارا درست شده. می‌خواد بچه‌ها رو بفرسته

استرالیا.

صدای باز و بسته شدن در کمد و شرشر آب دستشویی الباقی چیزهایی هستن که از مامان می‌شنوم. چند دقیقه بعد، بلیز و دامنش رو تن می‌کنه و به آشپزخونه میاد. به ماهیتابه روی گاز سرک می‌کشه و با دیدن کوکو، قاشق رو برمی‌داره و به من چشم‌غره می‌ره.

- این همه کوکو؟! چندتا تخم‌مرغ زدی بهش؟

بعد از این همه سال آشپزی، مادرم هنوز می‌تونه از کارم ایراد بگیره. البته ایراد امشبش بیشتر جنبه‌ی بهونه‌گیری داره. سعی می‌کنم سربه‌سرش نذارم و هرچیزی که می‌گه رو بپذیرم.

- پنج‌تا مامان، دکتر رو می‌گفتی.

- هیچی. چی بگم؟ از ماه دیگه لازم نیست برم.

درسته که باید از شرایط پیش اومده نارحت باشم اما به شدت خوشحالم. بی‌کار شدن مامان شرایط رو برای پذیرفتن کار من راحت‌تر می‌کنه. باید از فرصت پیش اومده نهایت استفاده رو ببرم. سمت یخچال می‌رم و لیوانی آب برای مامان پر می‌کنم.

- خدا بزرگه. من فعلا یه کار پیدا کردم.

- چه کاری؟

تمام شرایط کاری خونه‌ی سعادت رو براش توضیح می‌دم، فقط با کمی تغییر. به جای مجرد از کلمه‌ی متاهل استفاده می‌کنم و برای گرم‌تر شدن زندگی سعادت دوتا بچه‌ی از آب‌و‌گل دراومده هم از طرف لک‌لک‌ها بهش هدیه می‌دم تا خیال مامان از رفت‌و‌آمدم به خونه‌ش راحت بشه. مامان چندان راضی نیست اما من خوب می‌دونم که اولین قبض برق و اولین تماس صاحب‌خونه بابت اجاره‌ی عقب افتاده‌ی، اون

یه کم نارضایتی رو از دلش می شوره و می بره.

با اومدن سرور، مامان با موج جدیدی از ترکش هاش به استقبالش می ره. براش خطونشون می کشه که اگه اون قدر مجتبی رو می خواد، بهش فشار بیاره تا زودتر خودش رو جمع و جور کنه و با دست پر بیاد جلو، وگرنه این زود رفتن و دیر برگشتنای سرور هیچ توجیهی نداره و باید از خیرشون بگذره. دلم برای مجتبی می سوزه. شاید اگه مامانم می دونست که برای جمع و جور کردن خودش تحت چه فشاریه و مجبور به چه انتخابایی، هیچ وقت این طور راجع بش نظر نمی داد. برخلاف من، سرور با حوصله به همه ی غرغرای مامان گوش می ده و آخر سر هم با گفتن "باشه. شب بخیر." به اتاق می ره. کاری که همه مون می دونیم مامان تا چه حد ازش متنفره. پشت سرش وارد می شم و از مشکل پیش اومده برای مامان تا تمام دروغ هایی که برای موندگار شدنم و فرار از بازخواستای احتمالی مادرمون ردیف کردم رو براش می گم تا هم حواسش باشه و هم کمتر از بدخلقیای مامان برنجه، البته اگه برنجه!

- با مجتبی حرف زدی؟

به جای بله گفتن فقط سر تکون می دم.

- باده یه چیز رو می گم خوب یادت بمونه.

از صورت جدی و اخمی که چاشنیش کرده مشخصه که می خواد درباره ی چی حرف بزنه. اخلاقیات همون اندازه که برای من مهمه، برای خواهرم هم حائز اهمیتته. اصلا یکی از دلایلی که همیشه توی زمینه ی پشتیبانی از کارامون فعالیت می کنه همینه.

- هرکاری می تونی بکن تا سر از کار این پسر دربیاری. هر کاری

باده.

ابروهام از تعجب بالا می‌پره. تصور من از حرف‌های خواهرم چیز دیگری بود.

- این آخرین باریه که من پا توی همچین کاری می‌ذارم. آخرین باریه که پای مجتبی می‌مونم. آخر...

باورم نمی‌شه. این بغض و این قطره‌ی اشکی که روی دستم چکه کرد نمی‌تونه برای سرور باشه! جایی که خواهر جدی و بی‌حس و حال من اشک بریزه، قطعاً پای غم بزرگی درمیونه.

عشق... این احساس قدرتمند که هیچ‌وقت نمی‌دونی از کجا سروکله‌ش پیدا می‌شه می‌تونه حتی سردترین آدم رو هم از پا بندازه. همیشه فکر می‌کردم تنها نقطه‌ضعف سرور بیش از اندازه منطقی بودنه، اما حالا که خوب فکر می‌کنم می‌بینم این دختر خیلی بیشتر از کسانی که به عنوان عاشق می‌شناسم به‌خاطر علاقه‌ای که به مجتبی داره انتخاب‌بای غیرمنطقی کرده.

حرکت آرام ماشین‌ی رو کنارم حس می‌کنم. نمی‌دونم چه عاملی می‌تونه یه نفر رو این وقت روز ترغیب به دنبال من اومدن بکنه! ایجاد مزاحمت، اونم اول صبح به انگیزه‌ی خیلی بالایی احتیاج داره! بی‌اهمیت به راهم ادامه می‌دم اما تک بوق و صدای آشنایی که با "سپیده‌خانوم؟" گفتن قصد جلب‌توجهم رو داره وادار به ایستادنم می‌کنه. سر بلند می‌کنم و با دیدن پیمان که یه کیک شکلاتی توی دستش گرفته سلام می‌کنم.

- سلام. سوار شو برسونمت.

فصل سوم □ ۶۹

بی‌توجه به خودمونی شدنش، از خدا خواسته، سوار می‌شم. بعد از ایجاد مزاحمت، پیاده‌روی توی این سربالایا توان و انگیزه زیادی می‌خواد که من ندارم.

- خوبی؟ صبحت بخیر.

از این‌که باهام مثل یه دوست رفتار می‌کنه خوشم میاد. شاید اگه واقعا به قصد آسپزی وارد این خونه شده بودم، از ارتباط برقرار کردن پیمان خیلی خوشحال می‌شدم اما حالا با شرایطی که دارم احتیاط حکم می‌کنه که من به دیگران نزدیک بشم، اونم کاملا هوشمندانه و فکر شده؛ ولی خب پیمان به نظرم از اون گزینه‌هایی هست که دوست‌شدن باهاش می‌تونه به نفعم باشه.

- صبح شمام بخیر.

از صندلی عقب ماشین بسته‌ی کیکی شبیه به همونی که توی دستش داره برمی‌داره و به سمت می‌گیره.

- بیا از این بزن شارژ شی.

بوی کیک گرم و تازه، اون ولعی که پیمان برای خوردن شکلات بینش داره و صبحانه‌ی کمی که خوردم، جای تعارف برام نمی‌ذاره. کیک رو می‌گیرم و مشغول می‌شم. بیشتر از اون چیزی که تصور می‌کردم خوشمزه‌س. پیمان قصد عقب‌نشینی نداره و برای صمیمیت هر کاری می‌کنه.

- چند سالته؟

- بیست‌وشیش.

سر تکون می‌ده و از صندلی پشت، پلاستیک دیگه‌ای بیرون میاره. برق شیطنت چشم‌هاش وقتی اول به کیک و بعد به من نگاه می‌کنه،

بیش از اندازه با نمکش کرده.

- دوتا دیگه مونده. هستی بزنیم بر بدن؟

نمی‌تونم با شکمم در برابر مزه‌ی خوب و شکلاتِ داغِ کیکِ نرم و تازه‌ای که خوردم تعارف کنم. می‌خندم و با خجالت سرم رو به بالا و پایین حرکت می‌دم. صدای خنده‌ی پیمان هم بلند می‌شه.

- خوشم میاد از این دخترای اهل تعارف الکی نیستی. زودتر دیده بودمت قهوه هم داشتی.

- شکم تنها بخشیه که همیشه من رو در برابر دیگران شرمنده و خجالت‌زده می‌کنه. واقعا نمی‌تونم به خوراکیای خوشمزه نه بگم. ممنون. همین خیلی خوشمزه‌س. قهوه رو هم با شیرین‌خانم می‌خورم. صدای خنده‌ش بازم بلند می‌شه و من به خودم بابت اولین قدم مثبت برای نزدیک شدن به یکی از افراد این خونه تبریک می‌گم.

در رو با ریموت باز می‌کنه و من رو از معطل شدن برای شیرین‌خانم نجات می‌ده. سلام می‌کنم و در برابر نگاه پرسشگر شیرین‌خانم درباره چه‌جوری اومدنم با پیمان توضیح می‌دم، اما صدای بی‌حوصله‌ای که می‌شنوم رشته‌ی کلام رو از دستم خارج می‌کنه.

- پیمان آوردی؟

با صدای سعادت از آشپزخونه بیرون میام و سلام می‌کنم. برخلاف دفعات قبل، این بار کت و شلوار مشکی پوشیده و با پیراهن سیاه رنگی که به عنوان پس‌زمینه انتخاب کرده، پخته‌تر و صد البته جدی‌تر از هر زمان دیگه‌ای به نظر می‌رسه. نگاه زمخت و جدیش رو توی صورتم می‌چرخونه و روی لب‌هام مکث می‌کنه. نمی‌دونم این مکث رو به پای جذابیت ظاهری خودم بذارم و خوشحال باشم یا بذارم به پای

چشم‌های هیز مرد مقابلم و بیشتر حواسم به خودم باشه. به جای جواب سلام، به تکون دادن سرش اکتفا می‌کنه و همون طور که به سمت پیمان می‌ره من رو هم مخاطب قرار می‌ده.

- فردا برای هشت نفر استیک تدارک ببینید. برای پیش‌غذا و دسر هرچیزی که خودتون می‌دونید. به اضافه‌ی یکی دو مدل غذای دیگه. دوتا از مهمونام دیابت دارن. حواس‌تون باشه براشون جداگانه تدارک ببینید. چقدر دیر کردی پیمان!

این‌طور که از ظواهر امر مشخصه، امروز از دنده‌ی چپش بلند شده و نباید به پروپاش پیچید؛ اما نمی‌تونم ریسک کنم و تا زمان برگشتش منتظر بمونم. اول صبح سر‌حالش که اینه، وای به حال عصر خسته و کج‌خلقش! قبل از این که پیمان حرفی در جواب سوالش بزنه، از فرصت استفاده می‌کنم.

- چشم. فقط من باید خودم خرید برم.

به جای من رو به شیرین‌خانمی که با فنجون چای به سمتش رفته، می‌کنه.

- اگه زحمتی نیست همراه‌شون برید. هرچی احتیاج بود بخريد.

- چشم آقا. شما بفرمایید، سرد نشه.

لبخند امروزش فقط قسمت شیرین‌خانم می‌شه. تشکر می‌کنه و حین چای خوردن نگاهی به برگه‌هایی که پیمان براش آورده می‌ندازه. باید سرفرصت بفهمم داستانی پشت این برگه‌ها هست یا نه مهرباب سعادت از اون دسته مرداس که صبح‌ها نباید دم‌پزش باشی. البته من ترجیح می‌دم گزینه‌ی اول باشه! به آشپزخونه برمی‌گردم و به ظاهر خودم رو برای تدارک دیدن نهار ظهر سرگرم می‌کنم اما تمام حواسم

پیش حرف‌هایی هست که توی سالن داره رد و بدل می‌شه.
- مهرداد کی می‌رسه؟

مهرداد یکی از همون دو مهمون دیروزه که من متوجه شدم و کیل سعادتمند هم هست. این که مهتاب سعادتمند صبح با اخلاق نه‌چندان خوب سراغ وکیلش رو بگیره و پیمان که با همین چندتا برخورد متوجه‌ی شوخ‌طبع بودنش شدم حالا با جدیت جواب سوال‌هاش رو بده، یعنی یه جایی یه اتفاقی در شرف وقوعه.
- تو راهه. گفت قبل از ما می‌رسه.

حرف دیگه‌ای جز صدای خداحافظی سعادتمند و پیمان نمی‌شنوم. برنجی که پیمونه کردم رو می‌شورم و با خودم فکر می‌کنم چه چیزی می‌تونه پسر یکی از کله‌گنده‌های این شهر رو به هم بریزه؟ طبق عادت گوشه‌ی لبم رو به دندان می‌کشم. طعم شیرین کاکائویی که زیر زبونم میاد متعجبم می‌کنه. حالا دلیل مکث مهتاب سعادتمند رو روی لب‌هام می‌فهمم. صدای پیامک گوشیم بلند می‌شه و با دیدن پیام محبتی، مطمئن می‌شم که جدی‌جدی یه اتفاقاتی در شرف وقوعه!
"اون جا چه خبره؟ من دسترسی دورینا رو از دست دادم!"

تنهایی شاید بزرگ‌ترین ترسی باشه که من از بچگی تا الان باهاش دست‌وپنجه نرم کردم. نمی‌دونم مقصر اصلی کیه؟ مادرم؟ پدرم؟ جامعه؟ شاید هم مخلوطی از همه‌ی اینا. شاید اگه مادرم از بچگی توی گوشم از قابلیتام می‌خوند و تعریف می‌کرد یا اگه پدرم از ده دوازده سالگی به بعد به جای درس ترسیدن از نگاه‌های مردهای اطرافم، درس چطور مراقب خودم بودن رو بهم می‌داد و از همه مهم‌تر اگه

فصل سوم □ ۷۳

نگاه‌های جامعه کمی پاک‌تر بود و به جای پنهان شدن، فضای رشد بهم می‌داد؛ من کمتر از تنهایی می‌ترسیدم. ترسی که بعدها شاخ‌وبرگ بیشتری هم پیدا کرد و بعضی وقتا دست‌وپاگیر شد.

حالا بعد از مدت‌ها توی خونه‌ی مهرباب سعادت ترس از تنهایی اومده سراغم. سراغ باده! باده‌ای که با یه هویت قلابی با پای خودش اومده سراغ کسی که اگه بخواد می‌تونه خیلی خطرناک باشه، اگرچه مجتبی هم بتونه از دور کارهای من رو ببینه، تضمینی برای امنیت نیست؛ اما همین که یه آشنا همراه آدم باشه، حتی به اندازه‌ی رصد کردن از راه دور، دلگرم کننده‌س.

کمی از مرغ پاستا رو می‌چشم و وقتی از بابت مزه‌ش مطمئن می‌شم، سراغ سالاد می‌رم. شاید بد نباشه برای خوب شدن حال این رئیس امروز بداخلاق، با درست کردن سالاد سزار یه کم هنرنمایی کنم. دو استکان چای می‌ریزم و بعد از برداشتن وسایل مورد نیاز، به نشیمن می‌رم تا کنار شیرین‌خانمی که سرگرم مطالعه‌ی رمان عاشقانه است، به بهونه‌ی درست کردن سالاد، اطلاعات بیشتری به دست بیارم.

- دستت درد نکنه مادر. چرا زحمت کشیدی؟

با هربار مادر شنیدن از زبون شیرین‌خانم دلم می‌گیره. میل به زندگی مشترک و داشتن فرزندی که بتونه عشقش رو نثارشون کنه از تک‌تک رفتارهای مشخصه و صد حیف که ناخواسته محروم شده. لبخند می‌زنم و کنارش جا می‌گیرم.

- زحمتی نیست. نوش جان.

صفحه‌ی کتابش رو تای کوچیکی می‌زنه تا بعدا به راحتی پیداش کنه. عینکش رو از چشم برمی‌داره و خیره به صورتم لبخند می‌زنه.

- به قیافه‌ت نمی‌خوره آشپز خوبی باشی اما واقعا دست‌وپنجه داری.
تعریفش به مذاقم خوش میاد. سر تکون می‌دم و با لبخند بزرگی
تشکر می‌کنم.

- می‌گم، شیرین خانوم جون، کتاب‌تون رو که خوندید، بریم خرید؟
نگاهش رو به ساعت بزرگ روی دیوار می‌ده و با دیدن زمان زیادی
که تا برگشت سعادت مونده، مخالفتی نمی‌کنه.
- من نمازم رو بخونم، بعد بریم. کاهو رو خیلی درشت خرد
نمی‌کنی؟

- می‌خوام سزار درست کنم. باید همین جوری باشه.
- این بچه اهل چندجور غذا خوردن نیستا. زیاد خودت رو خسته
نکن. فردا به خاطر مهموناش گفت چند مدل باشه.
خیلی زودتر از انتظارم بحث به اون نقطه‌ای که می‌خوام نزدیک
می‌شه.

- دیدم امروز زیاد سرحال نبودن، گفتمم گزک دست‌شون ندم... یهو
نگن سفره چرا خالیه!
می‌خنده و نگاهم می‌کنه.

- ورپریده! خوب کردی. البته آقا روزایی که کاراش قاطی می‌شه
خیلی حرف بار این و اون می‌کنه. حواست باشه به دل نگیری.
- امروز کاراشون به هم ریخته بود؟

عینکش رو از کنار دستش برمی‌داره و بلند می‌شه.
- پول هرچی بیشتر، دردسرشم بیشتر. نمی‌دونم باز کی و از کجای
مال‌ومالاش کش رفته و حالا گندش دراومده!

خب تعجیبی نداره از قدیم گفتن باد آورده رو باد می‌بره. البته

امیدوارم قبل از این که باد همه‌ی اموالش رو ببره ما فرصت کافی برای کارمون داشته باشیم یا حداقل خودمون همون بادی باشیم که قرار اموال رو ببره!

همراه شیرین خانم و به لطف کارت پرپولی که سعادت در اختیارش گذاشته، از هرچیزی بهترینش رو برمی‌دارم تا برای مهمونی فردا سنگ‌تموم بذارم.

توی کابینت‌های خونه‌ش خبری از داروهای گیاهی نبود و این از نظر منی که توی زندگیم شاید کمتر از صدتا قرص خوردم، فاجعه‌س! کمی بابونه، گل‌گاوزبون، پونه، آویشن و هرچیزی که بتونه برای خودم و افراد اون خونه مفید باشه می‌خرم. نگاهی به ساعت و خریدهای زیادی که انجام دادیم می‌ندازم. برخلاف مسیر اومدن که به امید حرف‌های بیشتر پیشنهاد شیرین خانم برای پیاده‌روی رو قبول کردم، الان هیچ چیزی نمی‌تونه برای برداشتن یه قدم هم ترغیبم کنه. این همه فعالیت از صبح، برای منی که تنها ورزشی که از بچگی تا الان به جز زنگ‌های ورزش مدرسه انجام دادم، منچ و مارپله بوده، خیلی هم زیاده. تاکسی اینترنتی می‌گیرم و سوار می‌شیم. برای رسیدن و تکمیل کردن غذا ثانیه‌شماری می‌کنم. به قدری خسته شدم که به چند دقیقه خواب حتی روی کاناپه‌های نشیمن هم راضی‌م. البته نه همیشه.

با ورودمون به خونه، هر دو برای چند ثانیه سرجامون می‌خکوب می‌شیم. صدای فریادهایی که از اتاق طبقه‌ی بالا به گوش می‌رسه به قدری بلنده که انگار همه‌ی اموال سعادت رو بالا کشیدن! پیمان سعی

داره آرومش کنه اما بالا رفتن صداش نشون می‌ده که چندان موفق نیست.

رو به شیرین‌خانم می‌کنم که برخلاف لحظه‌ی ورود حالا تقریباً آروم شده و قصد جابه‌جا کردن خریدها رو داره.

- چی شده؟ سخته نکنه یه وقت؟

سری به تاسف تکون می‌ده و میوه‌هارو توی سینک می‌ریزه.

- چیزی نمی‌شه. خودت رو مشغول کن مادر.

سماور رو روشن می‌کنم و سراغ خریدها می‌رم. کمی بابونه برمی‌دارم و با یه کم زعفران توی قوری می‌ریزم. به نظرم همه‌مون برای تمدداعصاب بهش احتیاج داریم. بعد از جابه‌جا کردن خریدها و کمتر شدن سروصداها، توی چهارتا فنجان دمنوش می‌ریزم. دوتا رو توی سینی می‌ذارم و با یه نگاه به شیرین‌خانم کسب تکلیف می‌کنم. نامطمئن سر تکون می‌ده. "بسم‌الله" می‌گم و از پله‌ها بالا می‌رم تا به بهونه‌ی آوردن دمنوش چیزی هم دستگیرم بشه. پشت در می‌ایستم و صدای پیمان به گوشم می‌رسه.

- اون هیچ غلطی نمی‌کنه. بلوف زده!

- اون که البته، ولی غلط کرده بلوف زده.

تنها چیزی که توی این مدت فهمیدم اینه که "البته" تکه کلامش هست. صداش پر از عصبانیتته. می‌تونم به بهونه‌ی ترس، باوجود دوربین‌ها، چند لحظه دیگه هم وایسم.

- مگه الکیه هرکی از راه رسید پا توی کفش من بکنه؟ هرچی داره

و نداره می‌خوام پیمان، هرچی!

ابروهام از تعجب بالا می‌پره! کمی نزدیک‌تر می‌شم و دستم رو بالا

فصل سوم □ ۷۷

می‌برم تا با در زدن کسب اجازه کنم اما قبل از اون در باز می‌شه. غیرارادی سینی رو بالا می‌برم تا حضورم رو توجیه کنم اما مهرباب سعادتی که انگار بدجور عصبیه زیر سینی می‌زنه و محتویاتش روی تنم خالی می‌شه. جیغ خفه‌ای می‌کشم و سعی می‌کنم بلوز داغ و خیسم رو از تنم جدا کنم.

از صدای بلندم پیمان بیرون میاد و با دیدن اتفاقی که افتاده با نگاهی شرمنده برای کمک کردن اقدام می‌کنه. جیغم اگرچه زیاد بلند نبود ولی شیرین‌خانم رو هم به طبقه‌ی بالا می‌کشونه، اما هیچ‌کدوم اینا مهم نیست. من نگاهم میخ‌مردیه که توی این یکی دو روز جز ادب چیزی ازش ندیدم و حالا این عصبانیتش داره من رو می‌ترسونه. خدا به داد روزی برسه که بفهمه منم یکی از همونام که پا به خونه‌ش گذاشته تا بعدا براش بلوف بزنه!

- آخ آخ چی شد؟

پیمان زحمت جواب دادن رو به دوش می‌کشه.

- مهرباب ندیدش، خورد به سینی، ریخت روش.

من مطمئنم که مهرباب سعادتی من رو دید و کاملاً آگاهانه زیر سینی زد تا دق‌ودلی‌ش رو سر من خالی کنه. جوری به پیمان نگاه می‌کنم که خودش از ماست‌مالی کردن کار زشت رفیقش شرمنده می‌شه و سرش رو پایین می‌ندازه.

- بیا بریم. بیا بریم پایین لباست رو عوض کن دختر.

- شیرین‌خانم مراقب باشید شیشه توی پاتون نره. جارو کجاس

بیارم؟

توی تمام بالا تنه‌م احساس سوزش دارم. بلوز رو از تنم فاصله

می‌دم تا تماس کمتری با پوست ملتهبم داشته باشه. از پله‌ها پایین می‌رم و با دیدن مردی که روی صندلی‌های پشت کانتر آشپزخونه نشسته رو می‌گیرم. نه قصد لوس‌بازی دارم، نه دلبری و ناز کردن. فقط به نظرم آدمی که آگاهانه و از قصد اشتباه می‌کنه، تا زمانی که عذرخواهی نکنه، لایق نگاه کردنم نیست.

- بیا بریم لباس بدم بپوشی.

با "نه" سفت و سختی که می‌گم توجهش رو به خودم جلب می‌کنم. خیره خیره از سر تا پام رو برانداز و دهانش رو از باد پروخالی می‌کنه. صدای "پووف" کلافه‌ش به گوش من و شیرین‌خانم هم می‌رسه.

- جارو کجاس؟

شیرین‌خانم با دلنگرانی از تنها بودن من و سعادت، همراه پیمانی که دنبال جارو می‌گرده می‌ره تا با کمک هم سروسامونی به اوضاع بالا بدن. بی‌توجه به حضور سعادت، سراغ یخچال می‌رم تا سس سالاد رو آماده کنم. از جا بلند می‌شه و من رو تنها می‌ذاره. بعد از مخلوط کردن پاستا با سس و مرغ، توی ظرف بزرگی می‌کشمش و با پنیر و یه برگ ریحون تزئینش می‌کنم. کاهوها رو توی ظرف سالادخوری می‌کشم و روشن رو با فیله‌های گریل شده و نون مخصوص تزئین می‌کنم. شیرین‌خانم که بعد از تمیز کردن طبقه‌ی بالا به آشپزخونه برگشته، با تحسین به ظرف غذاها نگاه می‌کنه و بابت زحمتی که براشون کشیدم ازم قدردانی می‌کنه.

زن بیچاره داره جور بی‌ادبی سعادت رو می‌کشه و به روش خودش از دل من درمیاره. اگرچه من به قصد فضولی اون دمنوش رو برده

بودم اما باز هم دلیل نمی‌شه که از کاری که سعادت کرد عصبانی نباشم.

- بده من ببرم مادر.

به صورت نگران و شرمنده‌ی شیرین‌خانم لبخند می‌زنم. فقط به‌خاطر این‌که چندسال بیشتر از من توی این خونه کار کرده از رفتار صاحب‌خونه شرمنده است و سعی داره حال من رو بهتر کنه. کار دنیا برعکسه انگار! هرچی بی‌تقصیرتر و بی‌آزارتر باشی، احساس دین و مسئولیت بیشتری داری.

- ممنون شیرین‌خانوم جون. شما بشین. منم الان میام.

ظرف سالاد رو برمی‌دارم و به سالن غذاخوری می‌رم. با قرار دادن ظرف روی میز، صدای تشکر آروم و زیرلیبی سعادت رو می‌شنوم. با چندبار رفت‌وآمد، میز رو می‌چینم و درنهایت با یه "نوش جون" تنه‌اشون می‌ذارم و پیش شیرین‌خانم می‌رم تا کنار هم ناهار بخوریم.

- پسر خوبی، فقط یه وقتا مثل گاو نه من شیر ده می‌شه.

با حرف شیرین‌خانم و مثالی که برای توضیح یا حتی توجیه رفتار سعادت زد می‌خندم.

- پیش میاد شیرین‌خانوم. من ناراحت نیستم. ولی خوب مثالی زدی. حرفی نمی‌زنه و به خنده‌های ریز من چشم‌غره‌ی بانمکی می‌ره. تا تموم شدن غذا، با شیرین‌خانم درباره‌ی هرچیزی حرف می‌زنم و سعی می‌کنم به سوال‌های بی‌شمارش راجع به خانواده و شرایط زندگی‌م جواب‌های منطقی بدم. محض احتیاط، رکورد گوشی رو فعال می‌کنم تا در موقع لزوم حرف‌هام رو با هم تطبیق بدم.

استرسی که صبح داشتم به قوت خودش باقیه اما مجتبی بهم

اطمینان داد که به زودی دوباره دوربین‌ها رو هک می‌کنه. برای جمع کردن میز از جا بلند می‌شم. بشقاب پیمان کاملاً خالیه و نیمه‌خالی شده‌ی ظرف اصلی می‌گه که حسابی از خجالت شکمش دراومده. اما بشقاب نسبتاً تمیز مهرباب سعادت من رو می‌ترسونه. نه این‌که نگران سوءتغذیه یا معده‌ی خالی مونده‌ش باشم، نه... نمی‌خوام بهونه‌ی جدیدی برای عذرم رو خواستن دستش بدم.

چیزی نمی‌گم و همراه پیمان وسایل روی میز رو به آشپزخونه منتقل می‌کنم. عادت کمک کردن مردهای این خونه از اون عاداتی خوبیه که من پایه‌گزارش رو تحسین می‌کنم و اصلاً علاقه‌ای به ایجاد تغییر در روندش ندارم.

- بعد از کارتون بالا منتظرم.

خب، حضرت آقا بالاخره بعد از نیمچه کتکی که به من زد، افتخار دادن و لب باز کردن. "چشم." می‌گم و آخرین ظرف‌های باقی‌مونده رو همراه خودم می‌برم. زیر کتری رو روشن می‌کنم و پیش چشم‌های نگران شیرین‌خانم در کمال پروویی باز هم دمنوش بابونه دم می‌کنم و بعد از ریختنش توی فنجون‌های سفید خوشگلی که از همون روز اول چشمم رو گرفتن، از آشپزخونه خارج می‌شم. حیفه ست به این خوبی که این پسره‌ی بی‌اعصاب دوتاش رو شکست.

- وصیت‌نامه‌ای چیزی اگه هست روم حساب کن.

به سمت پیمان برمی‌گردم و لبخند دندون‌نمایی می‌زنم.

- بامزه تو هیچ‌وقت خونه‌تون نمی‌ری؟

این بار شیرین‌خانم ریز می‌خنده و پیمان هم پرروتر از قبل ابرو بالا می‌ندازه و "نچ." می‌گه.

- من نباشم که خوش نمی‌گذره! حالا کم‌کم باهام آشنا می‌شی.
حرفی نمی‌زنم و از پله‌ها بالا می‌رم. پشت در اتاق دستی به موهام می‌کشم و در می‌زنم با "بفرمائید." خشکی که می‌شنوم، وارد می‌شم. پشت به من، روی صندلی اتاقش، نشسته. با ورود من، صفحه‌ی نمایشگر رو خاموش می‌کنه و با نیم‌چرخ‌ی که می‌زنه، دست به سینه، به سمت من برمی‌گرده. دو دکمه‌ی بالای پیراهنش رو باز کرده و زنجیر توی گردنش برای اولین بار توجهم رو جلب می‌کنه. خیلی دوست دارم طرح روی مدال رو ببینم اما شرایط مناسبی برای دید زدن ندارم. نگاهش رو از سینی توی دستم می‌گیره و به کاناپه‌ی راحت اتاق کارش اشاره می‌کنه تا بشینم. یکی از فنجون‌ها رو روی میزش می‌ذارم و با برداشتن فنجون خودم، سینی خالی شده رو کنارم قرار می‌دم. دست گرفتن فنجون گرم و خیره شدن به بخارش، تنها راهیه که برای مهار کردن لرزش دست و نگاه پر هراسم به ذهنم می‌رسه.

- فکر کنم همین اول کار باید چیزایی رو مشخص کنم.
اول کار؟ پس یعنی قرار نیست عذرم رو بخواد. نفسی که ناخواسته حبس شده بود رو آزاد می‌کنم. ترجیح می‌دم بیشتر شنونده باشم و به قول معروف توپ توی زمین اون باشه تا ببینم تکلیف چیه.
- از فضولی خوشم نمیاد.

بدون مقدمه حمله می‌کنه. ضربه‌ی اولش حسابی کاریه و برای چند ثانیه عقلم رو از کار می‌ندازه! می‌شه گفت یه شوت از راه دور محکم و هدف داره که تیرک افقی دروازه‌م رو به لرزه درمیاره! سرم رو بالا می‌گیرم و به چشم‌هایی که مستقیم زیر نظرم گرفتن نگاه می‌کنم. دوتا راه حل بیشتر ندارم، یا بپذیرم و عذرخواهی کنم یا تکیه کنم

به دیوار بلند حاشا و هرطور شده روی نیت خیرم پافشاری کنم. فکر کردن به این موضوع که چطور توی اون لحظه متوجه‌ی قصد من شده رو به وقت دیگه‌ای موکول می‌کنم. موهام رو پشت گوش می‌دم و گلوم رو صاف می‌کنم.

مردمک‌های قهوه‌ایش حتی موقع این حرکت هم کوتاه نمیان و دست از دنبال کردن من برنمی‌دارن. باید بگم مهرباب سعادت برای دست‌وپای من رو بستن، رو به یارگیری «من تو من» آورده و برای یه ثانیه هم چشم ازم برنمی‌داره. قفسه‌ی سینه‌ش به طور منظم بالاوپایین می‌ره و علاوه بر تصویر جذابی که برای بیننده به نمایش می‌ذاره، خبر از آرامش و اعتمادبه‌نفسش داره.

- معذرت می‌خوام.

یه لحظه، فقط یه لحظه‌ی کوتاه ابروهایش بالا می‌پره و نگاه سردش رنگ تعجب به خود می‌گیره. انتخاب سخت بود اما به نظرم وقتی توی یه مخمصه گیر افتادی و چیزی قراره دست‌وپات رو ببنده، باید سعی کنی هرطور شده خودت رو نجات بدی؛ نه این‌که گره جدیدی روی گره‌های قبلی بندازی و شانس نجاتت رو کمتر کنی.

انگار از این اعتراف صادقانه خوشش اومده که یه کم عقب‌نشینی می‌کنه. فنجون کنار دستش رو برمی‌داره و کمی مزه‌ش می‌کنه. از حالت صورتش پیداست که مزه‌ش براش تازگی داره.

- پس خودتونم قبول دارید!

سرم رو به نشونه‌ی مخالفت به چپ‌وراست تکون می‌دم تا از خودم دفاع کنم.

- عذرخواهی کردم ولی نه به خاطر فضولی؛ به خاطر این‌که وقت

فصل سوم □ ۸۳

غلط توی موقعیت غلطتری بودم. بعد از دادوبی دادها فکر کردم خوبه که یه دمنوش آرامبخش بخورید. اومدم پشت در ولی وقتی دیدم هنوز حال تون بده، باید می‌رفتم، نه این که صبر کنم ببینم چرا حال تون بده!

- از این به بعد نه لطف کنید نه فضولی.

مردک بی‌ادب حتی از کلمه‌ی کنجکاوی استفاده نمی‌کنه.
- کنجکاوی.

تای ابروش رو بالا می‌ده و دستی توی موهاش می‌کشه. حرفی که تا پشت لب‌هاش اومده رو با جرعه‌ای از دمنوش فرو می‌ده و سکوت می‌کنه. نگاهش این بار روی لکه‌ی بزرگ لباسم که جای چندان مناسبی هم نیست گردش می‌کنه.

صدای زنگ گوشیش من رو از سنگینی نگاهش نجات می‌ده. گره کوری بین ابروهاش جا می‌گیره. پلک روی هم می‌ذاره و تماس رو رد می‌کنه.

این طور که مشخصه بین حرف‌هاش خبری از عذرخواهی نیست و بیشتر موندم مساوی با تخریب بیشتر شخصیتمه.

- اگه امری ندارید، من برم به کارام برسم، شب زودتر برم.

- البته... بفرمائید. از روزای دیگه با خودتون لباس بیارید.

ناخواسته از دهنم می‌پره:

- مگه بازم قراره بلایی سرم بیاد؟

مطمئنم که با چشم‌هاش داره می‌خنده اما لب‌هاش رو کنترل می‌کنه.

- بستگی به خودتون داره.

از این که انقدر راحت اسباب تفریحش رو فراهم می‌کنم ناراحتم. رو

می‌گیرم و حین برداشتن سینی و فنجونم از جا بلند می‌شم. قصد برداشتن فنجون نیمه‌شده‌ی سعادت رو دارم که در کمال تعجب دستش زودتر از من روش قرار می‌گیره و با برداشتنش، یه بار دیگه با بازی دادن من، تفریح می‌کنه. به سمت در می‌رم تا زودتر این شرایط رو تموم کنم ولی می‌دونم اگه جوابی بهش ندم، شب خوابم نمی‌بره.

- ممنون، ولی من عادت ندارم پشت آینه لباس عوض کنم. هر اتفاقی هم بی‌افته تحمل می‌کنم.

این بار گوشه‌ی لبش هم نامحسوس بالا می‌ره و این یعنی متلکم رو به خوبی گرفته. از جا بلند می‌شه و بدون حرف خاصی تا دم در همراهیم می‌کنه. شاید می‌خواد مطمئن بشه که دیگه پشت در گوش نمی‌ایستم.

زنگ خوردن دوباره گوشیش، حواسم رو پرت می‌کنه. نمی‌دونم چطور اما پام به لبه‌ی فرش گیر می‌کنه و چیزی تا سکندری خوردنم نمونده که سعادت بازوم رو می‌گیره و خونسرد لب می‌زنه:

- آروم!

- ببخشید، ندیدم جلوی پام رو.

سر تکون می‌ده و انگار موضوع دیگه‌ای مونده که من رو رها نمی‌کنه.

- سس پاستا رو رقیق‌تر درست کنید. از پاستای سفت خوشم نمیاد.

"چشم." می‌گم و با تکون آروم و ریزی درخواستم رو برای خاتمه دادن به این تماس فیزیکی اعلام می‌کنم. فکر کنم تازه دارم دلیل رفتن آشپزهای مختلف رو درک می‌کنم. این مرد پتانسیل لازم برای ایراد گرفتن از هر غذایی رو داره.

دستش رو می‌کشه و بعد از خارج شدن من، در رو پشت سرم می‌بنده. شاید بشه گفت پیش‌بینی کردن آب‌وهوا خیلی آسون‌تر از پیش‌بینی کردن عکس‌العمل‌های مهرباب سعادت هستش! من نه تصویری از فریادای چند ساعت قبلش داشتم و نه این مکالمه رو تا این اندازه مسالمت‌آمیز می‌دیدم!

صدای "بگو" گفتنش به مخاطب پشت خط رو می‌شنوم اما این بار دیگه ریسک نمی‌کنم و بدون مکث از در فاصله می‌گیرم. شاید بهتر این باشه که راه‌حل‌های درست‌تری رو از بچه‌های گروه بپرسم و طبق اون‌ها عمل کنم. درسته که هنوز نبردم اما تا این جای کار با یه مساوی توی خونه‌ی حریف، از عملکرد خودم راضی‌ام. گوشی رو از توی جیبم درمیارم و برای مجتبی تایپ می‌کنم.

«خبرای جدید دارم.»

نگاهی به ساعت بزرگ توی نشیمن می‌کنم و با دیدن زمان، سرعت بیشتری به کارهام می‌دم. با توجه به پیام رضا، باید تا یه ساعت دیگه خودم رو به خیابون اصلی برسونم و سوار ماشینش بشم. تقریباً اکثر کارام رو انجام دادم و خیالم راحته که برای فردا وقت کافی دارم. مایه‌ی چیزکیکی که مخصوص مهمونای دیابتی در نظر گرفتم رو توی قالب می‌ریزم و با منتقل کردن ظرف‌های کثیف به ماشین ظرفشویی، به کارم پایان می‌دم.

- من فقط شام بکشم؟ هیچ کاری دیگه‌ای نباید بکنم تا صبح؟
خراب نشن اینا!

اشاره‌ی شیرین‌خانم به دسرهای مختلفیه که برای فردا درست

کردم و اگه اشتباه نکنم این سومین بار هست که داره سوالی با همچین مضمونی می‌پرسه.

- نه شیرین خانوم جون، فردا خودم میام بقیه‌ی کاراش رو می‌کنم. فقط شما یه لطفی کن، هر بیست دقیقه یه بار این ژله رو هم بزن تخم شربت‌یاش ته نشین نشه.
- سفت می‌شه که!

نگرانی و سوال‌های شیرین خانم از یه طرف، لرزش یه سره و بدون توقف گوشیم که به حتم مخاطبی غیر از رضا نداره، از طرف دیگه کلافه‌م کردن. سر تکون می‌دم و از آشپزخونه بیرون می‌رم تا به شیرین خانم حالی کنم امشب شرایط موندن ندارم.
- نه. چیزی نمی‌شه. اگر نشد، فدای سرتون. فردا میام یکی دیگه درست می‌کنم.

ناراضی سر تکون می‌ده و حرفی که انگار خیلی جلوی خودش رو گرفته تا توی لفافه بزنه و موفق نبوده رو با دلخوری به زبون میاره:
- ولی کاش می‌موندی. اینا یه طوری شون بشه، فردا آقا از چشم من می‌بینه.

اون روزی که بفهمم مهراب سعادت چطور خودش رو به این زن ثابت کرده که هیچ جوهره راضی به ناراضی بودنش نیست، عید منه! چهره‌ی در هم و لب‌های برچیده‌اش من رو به خنده می‌ندازه. تند به سمتش می‌رم و به هوای بوسیدنش نگاهی به پله‌های منتهی به طبقه‌ی بالا می‌ندازم تا خیالم راحت باشه که پیمان و سعادت از اتاق بیرون نمیان. هرچی کمتر راجع به رفت‌وآمدم توضیح بدم، بهتره. بعید نیست پیمان با دیدنم بخواد معرفت به خرج بده و همراهیم کنه.

- هیچی نمی‌شه عزیزم. خیالت راحت. برو استراحت کن.
به سرعت برق، سمت ورودی می‌رم و بعد از پوشیدن کفش‌هام، با خیال راحت از خونه خارج می‌شم و مسیر خیابون اصلی رو پیش می‌گیرم. دیدن چراغ‌های روشن و دلبر ماشین رضا، سرعت بیشتری به قدم‌های همیشه خسته‌ی من می‌ده. دلیل اصلیشم، شوق رسیدن به اون صندلی‌های راحت و استراحت تا خونه‌س. دستگیره رو می‌کشم و سوار می‌شم. هوای خنک ماشین و رایحه‌ی خوب عطر رضا، ازم استقبال می‌کنن. نفس عمیقی می‌کشم و خودم رو روی صندلی جا می‌دم.

- سلام.

- چطوری جوجه طلا؟

رضا نه عادت به سلام کردن داره و نه جواب سلام دادن. اون اوایل به نظر همه‌مون پسر بی‌ادبی بود. البته الان هم نظرمون فرقی نکرده فقط پذیرفتیم که رضا این طوره. فکر می‌کنم نقطه‌ی شروع دوستی یا رفاقت همه‌ی آدم‌ها هم همین باشه. پذیرفتن دیگری، بدون تلاش برای تغییر دادنش!

- خسته‌م رضا. خسته.

سین خسته آخر رو اون قدر می‌کشم تا عمق فاجعه رو بهش نشون بدم. می‌خنده و ماشین رو به حرکت درمیاره.

مثل همیشه جوری لباس پوشیده و به سر و وضعش رسیده که توجه زیادی رو به خودش جلب می‌کنه. گرمکن و شلوارِ مارکِ طوسی با بلیز زرد رنگی که جلوه‌ی لباسش رو دو برابر کرده. بوی ادکلنش اون قدر خوبه که بی‌هیچ تعارفی چندبار نفس عمیق می‌کشم و ریه‌هام

- بدیش چیه؟

- بدیش اینه که فرصت زیادی نیست. هرکی زودتر بزنه به این پسر

برنده‌س.